



عدد
(۸)

کتابخانه

عدد
(۸)

کتابخانه
جمهوری اسلامی ایران

پراکنده

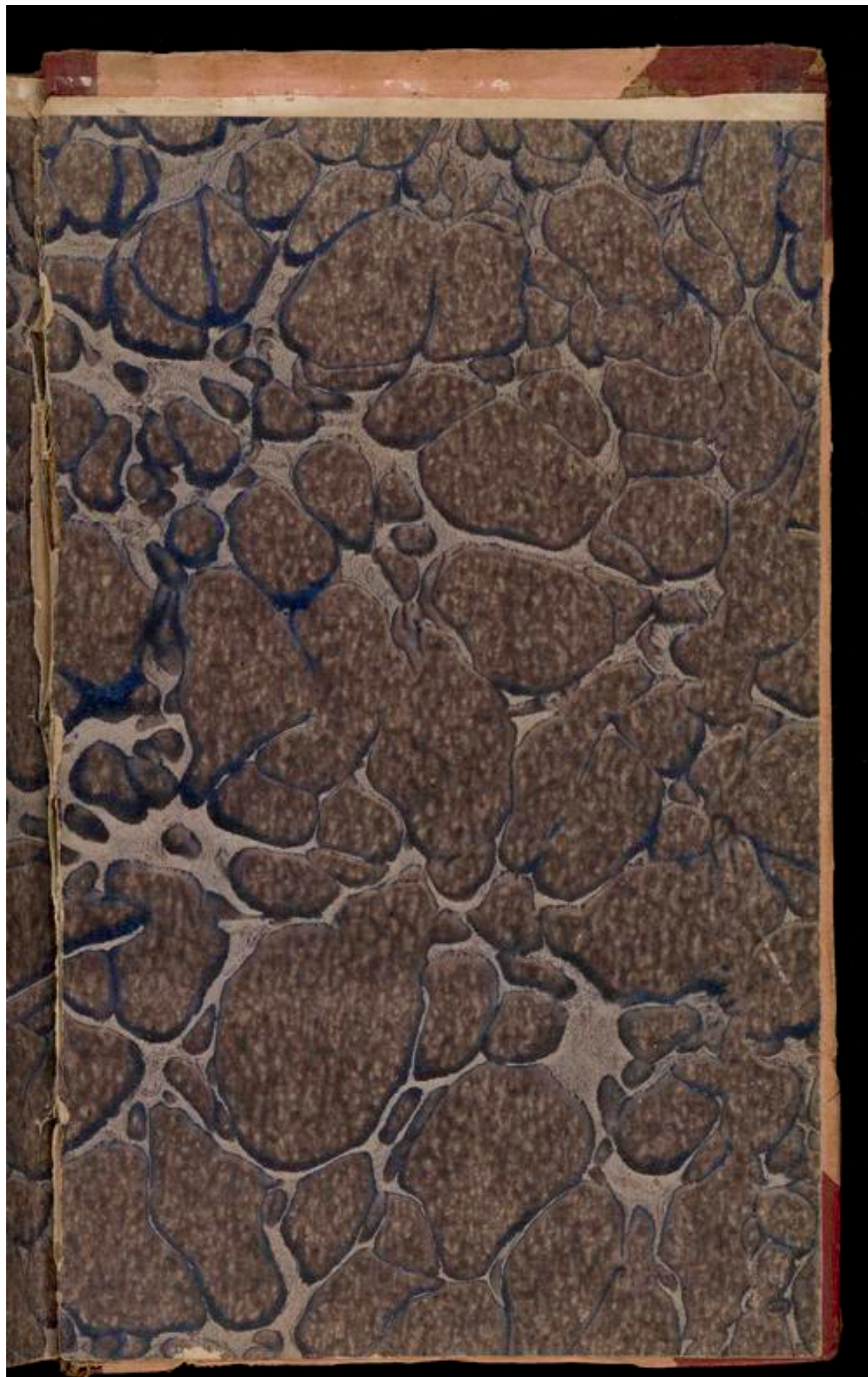
مجموعه اشعار

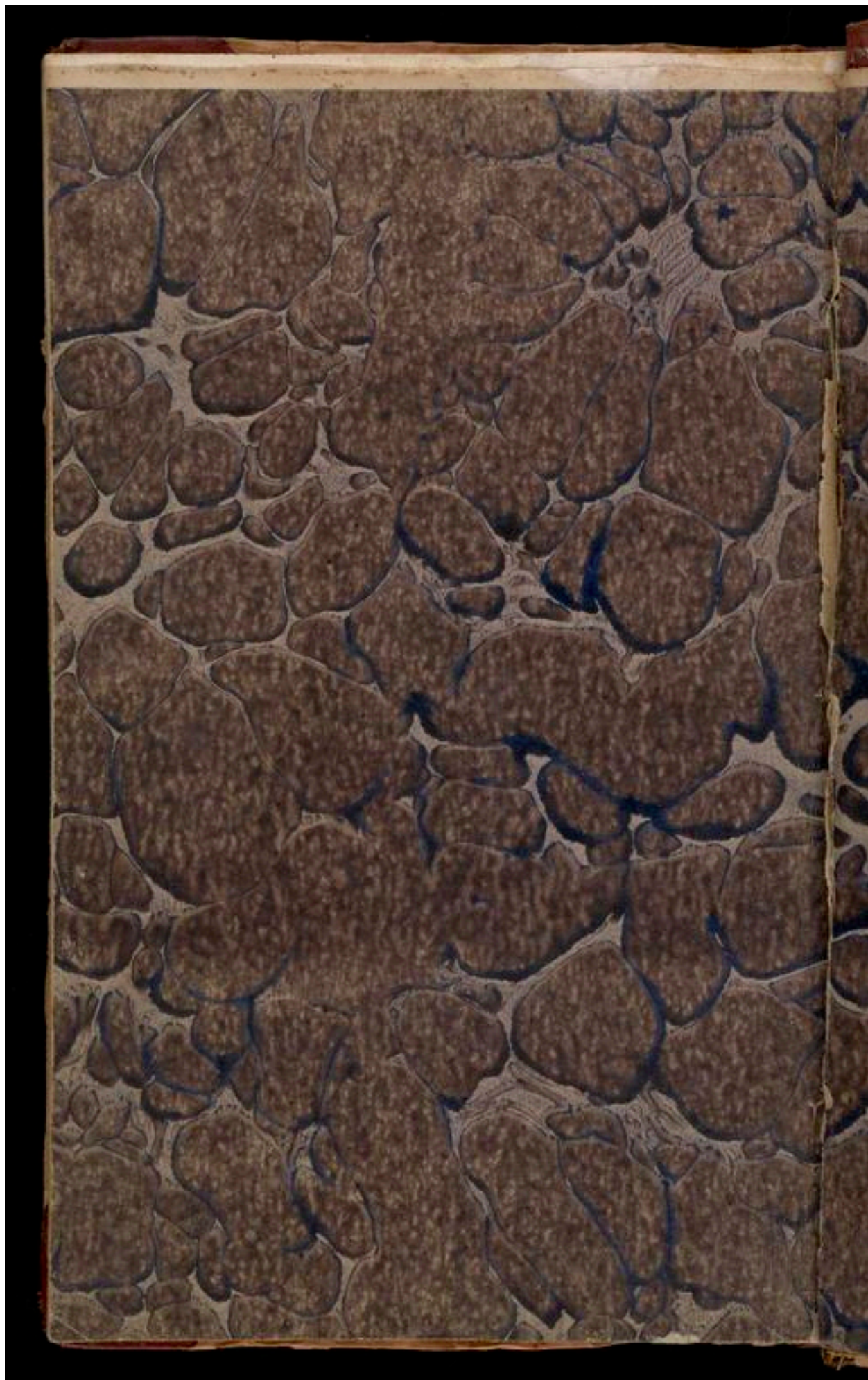
مجموعه اشعار
میرزا...

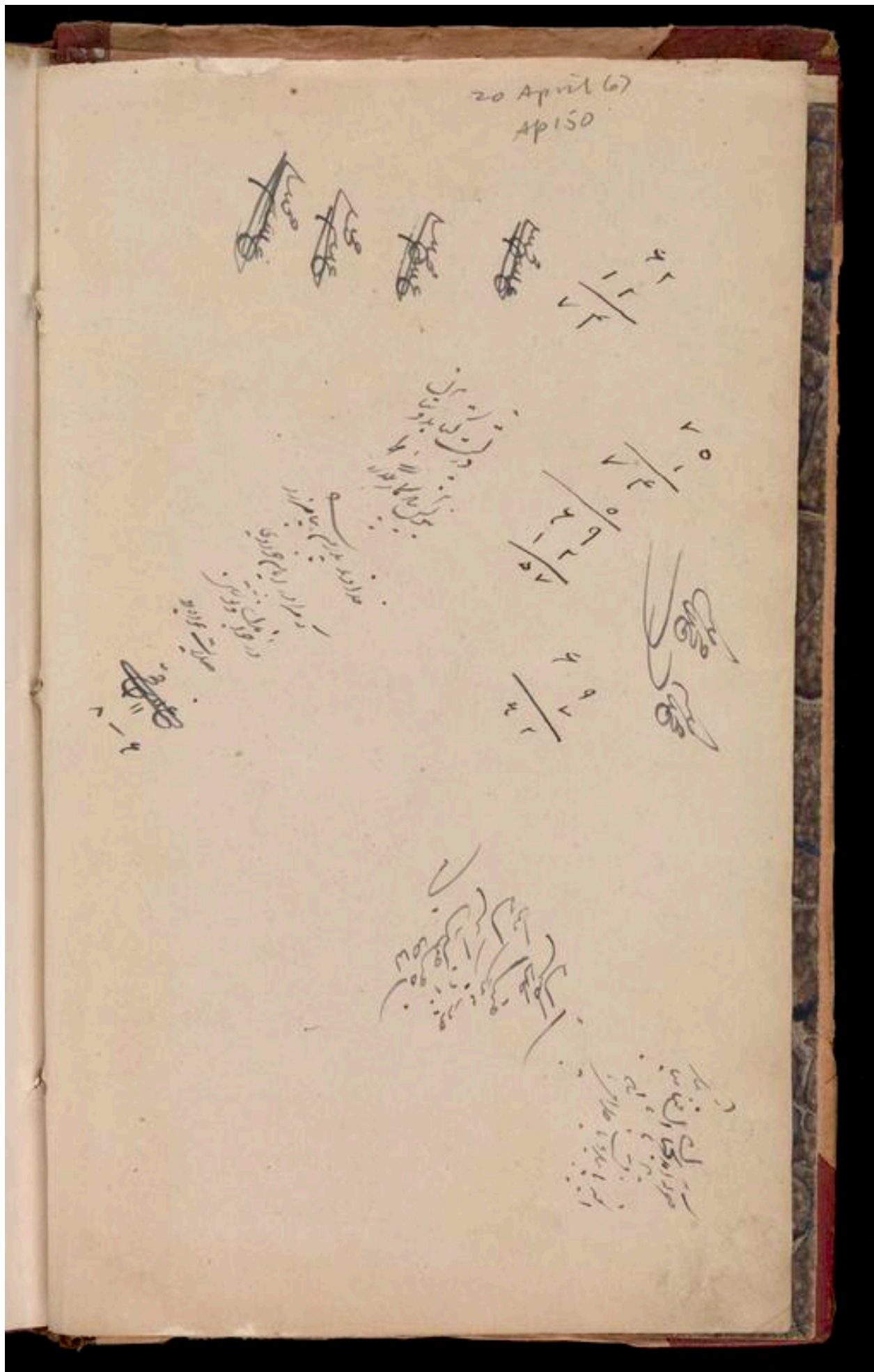
Ketabton.com

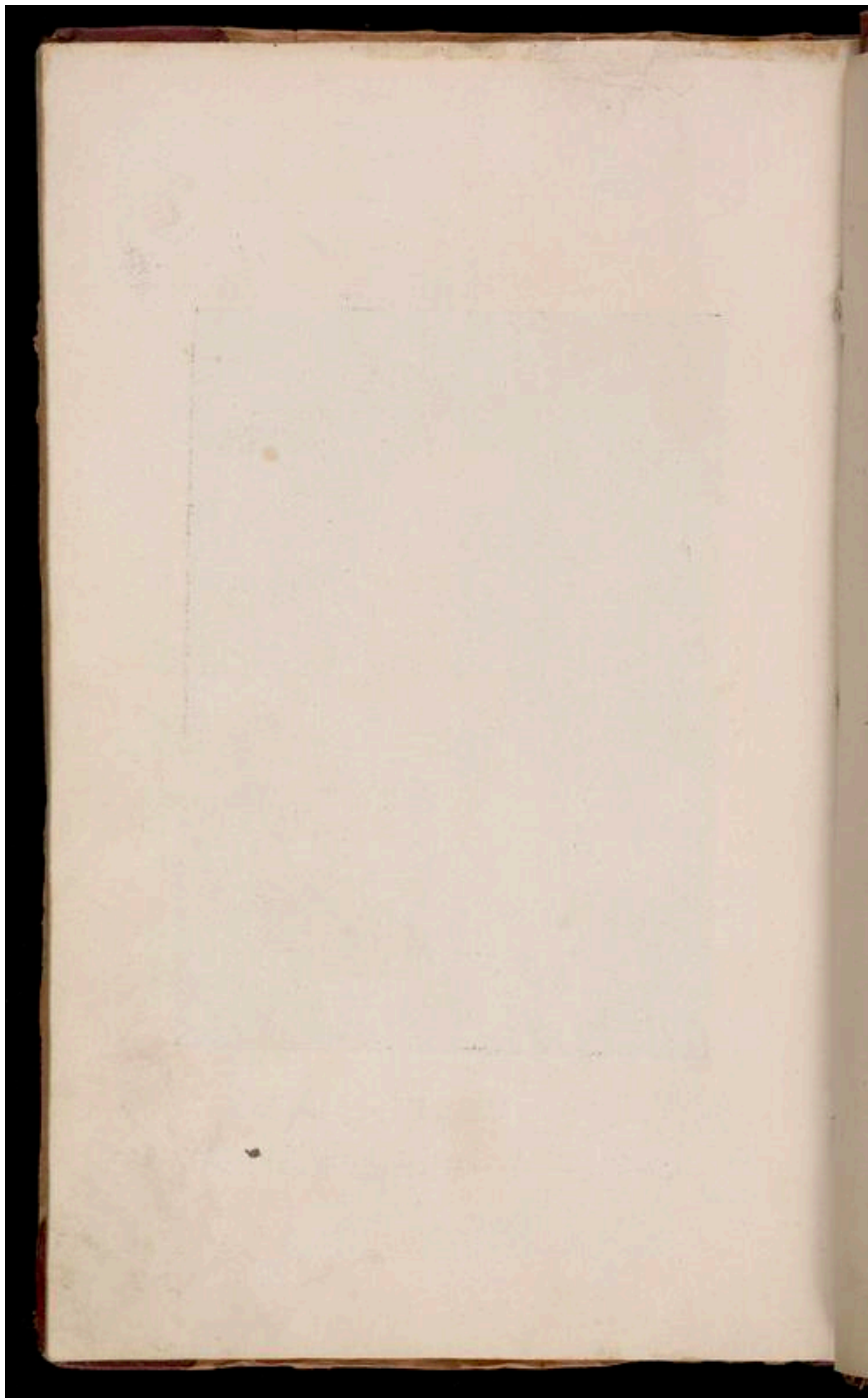
تیربیر طبع آراسته گردیده

۱۳۳۲











صاحب و مالک مطبعه عنایت
شہزادہ جواںمخت معظّم مہین السلطنہ سردار عنایت اللہ خان



عدد
(۸)

کتابخانه

عدد
(۸)

مطبعه
عنايت

پراگندگي

مجموعه اشعار

محمود طهراني

در جاها و تاريخهاي مختلف نظم و انشاد گردیده، و در دارالسلطنه
کابل جمع و تدوين شده، و در مطبعه عنايت
بزيور طبع آراسته گردیده

سنة

۱۳۳۳

بسم الله الرحمن الرحيم

— یکد و سخن در باب طبع کتاب —

بفکر خود من ، نثر فایده مند تر است از نظم . زیرا امیدان نثر مانند نظم محصور و محدودی ، بلکه خیلی واسع و فراخ افتاده است . اما شعر هم یک چیز است که از ارکان مهمه فن ادبیات شمرده میشود . هیچ قوم و ملتی نیست که شعر ، و شاعری در آن نباشد . همه اقوام و مللی که در جهان آمده و گذشته اند یکنوعی از شعر که مخصوص خود شان بود ، گفته و سروده اند . در زبان شیرین بیان فارسی ، شعر های بسیار خوب و مرغوبی گفته شده ، و شاعر های نامدار و با اقتدار عمده ظهور نموده است که فضل و عرفان و کلام های سحر بیان شان چیزی نیست که انکار شدنی باشد . باز هم بفکر خود من توغای بسیار در شعر و شاعری یک چیز نمره داری شمرده نمیشود . مثلاً چنانچه در اصول طرز قدیمه تحصیل و تدریس اولاد و وطن ما عادت شده بود که اول از شعر به تحصیل ابتدایی آغاز میشد ، و باز بصنف منتهی رسیدن نیز بشعر انجام می یافت — یعنی یک پسری که باینج کتاب آغاز تحصیل

ابتدایی میکرد، منتهی شد نش بخواندن و حل نمودن خسته نظامی انجام
میکرفت. حال آنکه این آغاز و انجام. کم از کم پانزده شانزده سال از عمر
کرامتیه اولاد را برایگان ضایع و تلف میساخت. نتیجه هم برین قرار میکرد
که یک نوجوان شعر خوان شعر فهم بسیار اعلائی بمیدان میرامد. آنهم در
میان صد یکی میباشد که از عهد فهمیدن و حل کردن مخزن الاسرار و سکندر
تامة خسته برآمده میتواندستند. حیف برین عمر! حیف برین ضیاع وقت!
در وقت حاضر، تحصیل پانزده ساله یک نوجوان. یا یک دا کتر بسیار
قابل، یا یک مهندس و انجینیر بسیار عاقل، یا یک دیپلمات دانا، یا یک مخترع
باذکاوغیره غیره بسر میرساند که هم خودش، هم خاندانش، هم دولتش
هم ملت و وطنش از آن مستفید میشود، و برمیخورد.

بهر صورت؛ مقصد ما از اجازة دادن بطبع و نشر «پراکنده» نام
مجموعه اشعار عزیز بنیان (محمود طرزی) در (مطبعة عنایت)، یکی این
است که اشعار مجموعه مذکور را یک رقم شعر طرز جدیدی یاقم، و بحال و
احوال استفاده زمان حاضر موافق دیدم، و از استعارات و پیچیدگیهای معما
مانندش خالی، و با بعضی تخیلات و تصورات ساده و بسیط نواسلوبش مالی
دیدم. دیگر اینکه چون عزیز بنیان مشارالیه از ادبای عصر جدید وطن
عزیز خود ما شعر ده میشود، و در تحریرات نثر و نظمش یک نوی و تازه کی
پیدا است؛ نخواستم که این اثر او در گوشه نسیان مانده ضایع گردد. ذاتاً
«مطبعة عنایت» همین خط حرکت را پیش گرفته که تا میتواند بطبع و نشر آثار
جدیده که موافق حال و مفید استقبال باشد کوشش ورزد.

از بازگام خداوند متعال جل شانہ توفیقات صمدانی را نیاز میکنم که

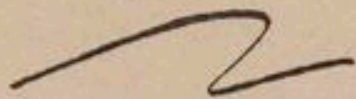
= ٦ =

بسیایه عرفان پیرایه قبله امجد اعظم اقدس ذات اعلی حضرت (سراج الملة
والدين) روحی و جسمی فداء مراد نشر انوار معارف در وطن عزیزم موفق
و کامیاب گرداند . آمین . و من الله التوفیق . فی غرة رجب المرجب

سنه ۱۳۳۳

امضا

محمد علی معینی



= ۷ =



ترجیع بند

- ۱ -

اینکار که صنع عجب درس خانه ایست	هر نقش از کتاب لدنی نشانه ایست
گردون چو آسیاب فلاکت مداران	اندر میانه آدم آواره دانه ایست
صدها هزار قیصر و دار ایست داشت	کهنه رباط دهر عجب آشیانه ایست
تحقیق اگر شود به تمامیل روزگار	یا خواب یا خیال و یا خود فسانه ایست
منجر بود امور جهان با نهایی	آهنگ چار فصل شنو خوش ترانه ایست
یارب ز چیدت کشمکش در داحتیاج	کز بهر لقمه نان همه این دام و دانه ایست
نبود سیر بزیر سپهر کبود رنگ	ذرات جمله تیر قضای انشانه ایست
اصل مراد حکم خدا بود در ازل	ظاهر خطاصواب همه یک پهنانه ایست
هر خوب بد ما ترک فاعل است و بس	نی ز قضای چرخ نه حکم زمانه ایست

سبحان من تحیر فی صنعه العقول

سبحان من بقدرته یعجز الفحول

- ۲ -

زجرام بی نهایت که برگشته آسمان	نسبت جو ذره ایست بد و جرم خاکدان
صد شمس تابدار و هزاران مه منیر	صدها هزار ثابت و سیاره شد عیان
هر شمس با توابع خود دور می کند	هر تابعی به لاحق دیگر کند قران

= ۸ =

هر قطعه را از مرکز خود فیض جاودان	هر کره را به محور خود سیر بخیر
هر قطعه فسبیحه در و صد جهان جهان	هر کره وسیعه در و صد هزار وجود
هر یک جهان هزار جهان را هد نشان	هر یک وجود مصدر صدها هزار وجود
هر جسم در طبیعت مخصوص یافت جان	هر ذره ز راه دگر کرده کسب فیض
در هر زمان حساب دگر یافته زمان	هر عالمی سنین و تواریخ شان جدا
بحر است حکمتش که نباشد ورا کران	تخم و خرد ضریق بگرداب حیرت است

سبحان من تحیر فی صنعه العقول

سبحان من بقدرته یعجز الفحول

- ۳ -

ذرات او نکرده برون از وی انفکاک	یکدره ایست ارض که آبت و کوم و خاک
قشرش مجاری یم و نم کرده چاک چاک	جو فش ز لهب نار جو یک کوی آتشین
مانند قبه ایست که پوشی به برکت تاک	نسبت به قشر حجم دل آتشین او
وین پوست پاره که نیر زد بهیج خاک	این قشر نازکی که نیازی در احتساب
دارد برای ساختن رزق آنهاک	بهر حیات جمله حیوان بروز و شب
کوم شرفشان کنند این قشر لرزه ناک	گاهی که میکشد نفسش از در زمین
فا نوس وار کشته محیطش نسیم پاک	این کره زمین تو بمانند شمع دان
هر نفس رزق خویش گرفته به اشتراک	از این نسیم و سفره عالم شمول او
هم کرده نوش خلق از آن جرعه هلاک	ذرات ارض یافته زان نشاء حیات
بیقید و وهم و باک همین جسم شعله ناک	کشته فراش امن همه ذی حیات را

سبحان من تحیر فی صنعه العقول

سبحان من بقدرته یعجز الفحول

= ۹ =

— ۴ —

دندان شیر لقمه او آهوان زار
 بی جرم شد غذای عنای کب مکس بین
 تیهو که عاجزست عقابش کشد بچنگ
 بی جنبه ما کیان بچه را بچه زد زغن
 کج جشک کرده باشه پیران و راهلاک
 مرغ هوا بیمار زمین طعمه می شود
 غواص شد بحر ص کهر طعمه نهنگ
 قاب صدف ز بهر کهر چا کچاک شد
 آهوز بهر نافه بخاک هلاک خفت
 غالب تلف نموده ز بوزرا چه حکمتست
 شد گو سفند طعمه آن کرک جان شکار
 معصوم بد کبوتر و شاهین زدش شکار
 غوک ضعیف گشته غذا بهر قوت مار
 بی سابقه دوباره کند موش موشخار
 در بچه ستم بکشیده است باز سار
 شد طعمه هم مرغ هوا ما هنی بخار
 کبک از امید دانه شده در تله شکار
 بهر نوای خوش شده اندر قفس هزار
 قتل سمور زینت جلدهش شده مدار
 در بحر و در زمین و هوا شد همین قرار

سبحان من تحیر فی صنعه العقول

سبحان من بقدرته یعجز الفحول

— ۵ —

که آفتاب و گاه کواکب کهی جماء
 که عجل و گاه آتش و بزندان و اهر من
 عقل و جمال و عشق خدا بود یکزمان
 آخر رسید نوبت توحید ذات حق
 که عین و گاه غیر شمر دند خلق و حق
 اشخاص و عقلا چقدر مختلف که بود
 هر کس بنفس عنصر خود نسبتی کند
 مقصود جمله گشت ازین اختلافها
 کشته خدا معتقد ز مره عباد
 که نور و ظلمت ست قضایای اعتقاد
 بر بود باستان چه زمانها همه بلاد
 هم اندران ظهور نموده بسی فساد
 دادند که به اصل بسی اصل اتحاد
 در عالم آفند رمتخالف شد اعتقاد
 وانگه یکی اله مشخص کند مراد
 یعنی که هست خالق واحد کن انقیاد

= ۱۰ =

حکمت نگر که بادگران خضم جان شود هر کس که کرده مسلك خود منبرج سداد

سبحان من تحیر فی صنعہ العقول

سبحان من بقدرتہ یعجز الفحول

- ۶ -

کس خنده زن فغان و محن کار عندلیب	بیمار حال ووش و اجرت طلب طیب
مانند لاشه نعش تو انگر ذلیل و خوار	کر کس مثال وارث و غسال ناشکیب
پر توفیر و زبزم طرب شمع خنده ریز	پر وانه شکسته پر افتاده در لهیب
نوم و بصل چون کس و لاله کشاده لب	محبوس کنج طبله عطار مشک و طیب
بستر نواز عز و صفا احمق خدیس	کلخن نشین ذل و هو ان عاقل حسیب
که جهل میشود دزد جهان بهر دیاب فیض	که عقل میشود دزد یکی لقمه بی نصیب
کرد قبول خاص گهی مفسد لایم	منفور طبع کشت گهی ناصح مصیب
گاهی محقر جهلا شاعر بلوغ	گاهی مسخر حقا فاضل ادیب
در احتیاج امر معیشت شکسته کان	ظالم امور او همه کی کسب فروزیب

سبحان من تحیر فی صنعہ العقول

سبحان من بقدرتہ یعجز الفحول

- ۷ -

یازب بدهر چیست که هر مرد ذوقنون	بهر بلای عقل ز راحت شده برون
یازب چرا بدهر هر شخصی عارفی	در دش بقدر فضل شود دایما فرون
هر سو که کرد عطف نظر دست رد بخورد	در هر چه فکر کرد شدش عقل بست و دون
گویا که این همه غم و محنت کش نبود	بازش بر حکم جهل دل نمودش خون
در حیرتم که مقتضی دور چرخ بود	کو جاها لان همیشه بود مسعدت نمون

تاشد جهان جهان شده جاری همین اصول	کراحق دنی دل دانا شود ز بون
نادان به اوج عز و سعادت بفخر و ناز	داناست در حقیض مذلت بسرنگون
نادان بکام گردد و را طالع بلند	شده اهل دل محقر این بخت و از کون

سبحان من تحیر فی صنعه العقول

سبحان من بقدرته یعجز الفحول

افتاد از نعم جهان دور ابوالبشر	بهر خفیل تجر به که کردن بسر
یعقوب شد ز فرقت فرزند اشکبار	یوسف نمود چاه بلا را بغم مقرر
ایوب علت بدنش کرد زار زار	با آره کرد هم ز کربا فدای سر
ببرید تیغ جور و ستم هم سر حضور	از ظلم گشت حضرت عیسی بچرخ بر
طایف ز خون نعل مبارک چو لعل سرخ	کوه احد عز بز چو در شد از آن کهر
تا تیر ز هر مار بصددیق آشکار	آخر شهید گشت ز تیغ قضا عمر
هم شد شهید جامع قبر آن ز تیغ جور	آخر نمود تیغ به حیدر همان اثر
مسموم کرد سوی عدم هم حسن خرام	مظلوم گشت شاه شهیدان بریده سر
هر کس که غالبست بر و عشق قرب او	زینگونه شد و را الم و درد بیشتر

سبحان من تحیر فی صنعه العقول

سبحان من بقدرته یعجز الفحول

کیست آنکه عجز کرد مخصوص به آدمش	و آنکه شرف بداد بر انواع عالمش
شیطان و نفس آلت شر شد که کرد عجب	کرده که جای اهل هوا در جهنمش
کیست آنکه او شراب بمستان حرام کرد	و آنکه که جام و بادیه بیا و خت مرجمش

= ۱۲ =

قوم یهود منکر اعجاز حق که کرد	روح مسیح را که دمیده بمریضش
کیست آنکه او بشر و فصاحت نمود سوق	سفیان و شمر و بولهب و ابن المجمعش
طوسی نصیر را به هلاک که کرد پیش	مستعصم را که کرد قرین ابن علقمش
کیست آنکه داد عجز تدای هر مرض	کیست آنکه داد خاصیت نفع مرهمش
زنبور از که یافت چنین علم همد	هم بدل از که یافته تعلیم ز من، ه مش
کیست آنکه کارگاه چنین زیر برده کرد	و آنکه نهاد حس تقصد در آدمش

سبحان من تحیر فی صنعه العقول

سبحان من بقدرته یعجز الفحول

- ۱۱ -

کرد آن یکی ز بهر سعادت - مرش فدا	و اندیگری بدون تعب یافت گنج را
بود آن یکی نوانگر دوران و شد فقیر	رشوت شده ز بهر دگر مایه غنا
کبریت احمر ست یکی بهر آن کباب	بهر یکیست، ووجب افلاس کیمیا
در بند جمع مال یکی بهر وار نش	در صرف زر نموده یکی عمر را هبا
گشته یکی مسخر افسون چشم یار	و اندیگری مقید کیسوی دلر با
بهر فراق خوانده یکی جادو و فسون	تعویذ و وصل یار نویسد دگر بیا
گشته زهر لاله یکی دغدار غم	بهر دگر شده گل و نسیرین هم و بلا
شد آن یکی شهر بر ند بیساله کش	و اندیگری بخرص شد افتاده ریا
و الحاصل آنکه هر یکی از فرد نوع انس	گشته بقید یک امل خاص مبتلا

سبحان من تحیر فی صنعه العقول

سبحان من بقدرته یعجز الفحول

= ۱۳ =

- ۱۱ -

هر کس که میکند بکسی غدر و ظلم و آل
 اموال خلق گیرد و گوید نه سارق
 یگو چه حق بیان کند البته بفعال خود
 يك مملکت کنند در و صلب دزد را
 در يك بلد حجاب زنان عیب بوده است
 شو محرم مسلم الاطوار عاقلی
 و آنکه نگر چه فعل غریبش کند ظهور
 افعال هر کسی بخوبی شده مطیع
 عقل و جنون و باطل و حق را برای فرق
 در ظلم خویش می نکنند انم را خیال
 قاتل گناه قتل نه پنداشته و بال
 هر کس که میکند تو جدا گانه اش سوال
 و اندیکران شرف شعر نداین قبیل حال
 و بحال شد به شهر دگر باعث جهل
 خاک قدوم او بنظر سر مه وار مال
 کو هر یکی جدا بچنون گشته است دال
 کس کی کند بعقل خودش نسبت ضلال
 حیفا که در جهان نبود سنگ اعتدال

سبحان من تحیر فی صنعه العقول

سبحان من بقدرته یعجز الفحول

- ۱۲ -

آنکو صباح را شب و شب را نماز کرد
 نزع حیات حق کند و حی مردگان
 شیرین نمود جلوه لیلای حسن را
 دهها ز بهر يك طعمی کرده بخصور
 مالکی ز بهر حرص یکی از بر افکنند
 صد سال پروید یکی را بعز و ناز
 در ملک خود تصرف حق کیف مایشاست
 دیرا تموز و فصل خزا ترا بهار کرد
 کرد از غبار آدم و بازش غبار کرد
 فرهاد سان هزار چو بچنون زار کرد
 جانها ز بهر يك امی بیقرار کرد
 پایک منافق ملی تاز و ماز کرد
 آخر به نجه اجلس سرد و چار کرد
 خواهد که هست یا که فزاهد و کار کرد

عارف شد او که معترف عجز شد (ضیا) و ز حادثات جاریه اش اعتبار کرد
در پیش قدرت حکم صانع قدیم «محمود» چون ضیابه تحیر قرار کرد

سبحان من تحیر فی صنعه العقول

سبحان من بقدرته یعجز الفحول

در شام شریف ۱۳۱۵

§

این ترجیع بند مذکور را بزبان ترکی عثمانی «ضیا» پاشا که یکی از مشاهیر
ادبای عثمانیه است نظم و انشا کرده. عاجز حقیر در سنه ۱۳۱۵ هجری یکم
در سراستان جنت نشان صالحیه دمشق شام سکونت داشتم ترجیع بند مافوق
در ابی آنکه در وزن و قافیه و معانی آن تغییر و تبدیلی واقع شود بزبان پارسی
عیناً ترجمه کرده ام که اینهم از صنایع بسیار دشوار فن ترجمه میباشد. بعد از
ترجمه این ترجیع بند طبیعت حقیرانه را در همین بحر سرشاری حاصل آمده
بعضی اشعار پراکنده در هم و بر هم از زاده طبع عجز توأم سرزده است از آن
جمله منظومه سیاحت نامه ایست که در سنه ۱۳۱۸ بعد از رحلت قبله گاه
دل آگاه مرحوم (سردار غلام محمد خان طسرزی صاحب افغان)
رحمة الله علیه از شام بسوی در سعادته استانبول وقوع یافته است این
سیاحت نامه منظوم تقریباً پنجاه بیت است که بنام (سفر بعد از وفات
پدر) موسوم شده است یکدو نسخه این سیاحت نامه را بخط خود نوشته
یک نسخه را بوزیرداخلیه دولت عثمانیه و یکی دیگر از آن را بوزیر معارف دولت
مشارالیهما عرض و تقدیم نموده ام که از طرف وزارت جلیله معارف در باب
طبع و نشر آن با تحسین و آفرین یکقطعه رخصتنامه رسمی نیز عطا فرموده

شده بود . ولی بنا بر بعضی غواییل بر طبع آن در استانبول موفق نشدم و چون بعد از چندى عزیمت خالك باك و وطن عزیزم افغانستان را کرده بهندوستان آمدم يك نسخه باقى مانده سیاحت نامه مذکور را بار خصتنامه رسمى آن در لاهور بنا بر خواهش محبوب عالم صاحب مدیر پسته اخبار بقصد چاپ شدن گذاشته بودم . بعد از شرفیابى دار السلطنه کابل اگر چه چند بار نسخه مذکور را از نزد محبوب عالم صاحب طلب کردم ، ولی و اسفا که نسخه مذکور تا بحال دستگیرى نکرده دیگر نسخه هم از آن باقى نمانده . از مقدمه سیاحت نامه مذکور اینچند فرد آتی را که بخاطر مانده بود ثبت دفتر یادگار نمودم :

— § —

سفر بعد از وفات پدر

مقدمه

بعد از ثنا و حمد خداوند لایزال	گویم ترا از قصه احوال پرملال
چرخ فلک بما سر نیرنگ کرد باز	محرورم ساخت دیده ز دیدار دلنواز
یعنی که بد مرا پدری مهر پروری	شفق بد و رحیم بد و لطف گستری
هم شاعر و ادیب و حکیم و دبیر بود	اندر وطن و زیر بد و با امیر بود
آخر ز بازی فلک چرخ کجمدار	آواره و وطن شده از راه قندهار
سه سال بعد از آنکه بهندوستان نشست	بر خاست با عیال و بهجرت کمر به بست
آورد او پناه بدرگاه بادشاه	آن پادشاه که هست مرا اسلامرا پناه
(عبدالحمید خان) به تاملتف قبول کرد	اورا و هر مراسم و راهم مشول کرد
تخواه ما هو ارمه و احسان شاه وار	الطاف کرد بهروى آن شاه باوقار
فرمود تا بشام نشیند از آن سبب	آمد بشام و رفت ازو محنت و تعب

شد سالها که بود مقیم دمشق شام
 سال گذشته رفت برای ادای حج
 آمد چوسوی خانه سه ماه بعد از قضا
 عاجز شد از علاج حکیمان با کمال
 در لیلۀ برات و شب جمعه از سنین
 بار رحمت اله رحیم کریم خویش
 صد هاهزار رحمت حق بر روان او

مشغول با عبادت و مقبول خاص و عام
 فرض خدا بجای نمود از ادای حج
 افتاد او بیک مرض صعب بید و آ
 هیچ فائده نکر دتداوی و صرف مال
 بدیکهزار و سه صد و هجده که شد قرین
 رفت از جهان بسوی جنان نعیم خویش
 بادا ز فیض رحمت حق تازه جان او



تصویر قبله گاه مرحوم سردار غلام محمد خان حضرت طرزی صاحب افغان
 و رحمة الله علیه

بعد از وفات آن پدر مهربان خویش
 پاره آهنی که کشیده شده ز شام
 تا بندریکه اسم علم کشته بهر آن
 ز انجابه بحر کشت سفر چون نصیب من
 و ابور ما که نام و راهست (قونغو)
 کردم سفر ز «شام» بغمهای جان خویش
 اندر چپال عال که «لبنان» و راست نام
 «بیروت» در لسان همه مردم جهان
 و ابور شد نشیمن من با حبیب من
 مال فرانسه است و بسی هست تبریزو

در استانبول ۱۳۱۸



دراستانی این سیاحت (محمود طرزی) به این قیافت بود



— از الهامات الهامه —

(توحید حضرت خالق و حید بلسان فن هیئت جدید)

♦ وسعت سما ♦

صیف و شتا نمود خزان و بهار کرد	آنجا لقبیکه کون و مکان آشکار کرد
اما بسی، بلی! چه بسی؟ حدور ان بود	از هیچ و نیست هست نموده بسی وجود
انجم در و بسین و تو مردم در و بسین	افلاک را نظر کن و انجم در و بسین
علم حساب لال و قلم از کفش کم است	تعداد این نجوم نه کار، نه نجم است
خطاین مستقیم کشیده به حکمتی	هیئت شناس هند -ه- را ساخت آلتی
بی آنکه قطع همدگر آرد سرش بسنگ	پر لوح این سما که تو بینی کی بود رنگ
علم خدا بود که به بی منتهارود	خطاین مستقیم بلا استهارود

♦ کهکشان ♦

تجدید بعد او بود امری بسی محال	در کهکشان نظر کن و در بعد او خیال
مخصوص علم خالق یکتاست ای غیور	تعداد این نجوم چو یکپاره های نور
باشد شمس و نیز جهان ها چو این جهان	هر پاره ز نور که بینی به کهکشان
فکر و خیال و وهم از و مانده در مراسم	از بس بعید و دور و درازست و بیقیاس

آن يك فضای دیگر و یکمالیست زرف تجدید بعد او نشود حل بلفظ و حرف
 گویند بس شمس بما نند شمس ما در آسمان بدایره دور مستلا
 این شمس ما بجملة سیاره اش بحد اطراف آفتاب دگر دور میکند
 ابعادی نهایی این دورها بین خود را بعجز و عظمت و عز در خدا بین

منظومه شمس

ای جان شنو ز مرکز شمسی تواقصه نایابی آگهی و بگیری تو حصه
 آن صنایع قدیم درین جو مرتقی بر یا نمود شمس منبری بمر کزی
 برگرد آن بدور بیاورد بس نجوم سیاره نام جمله آن گشته در علوم
 سیاره آن بود که ز خود نور می نداشت نورش ز آفتاب جهانتاب بر ضیاست
 دورش بگردش بود مرکز هم اوست نور و حیات و جاذبه و گرمیش از وست
 مرکز که گفته شد تو مدان کو قرار داشت او نیز دور میکند و نیستش نبات
 سیاره هفتگانه اگر چه شمرده اند لیکن از آن گذشته دگر نزدیکه اند
 اول عطارد است و دوم زهره و سوم: این ارض ما بود تو ممکن عقل خویش کم
 مریخ و مشتری و زحل را عیان بین اسرارهای خالق کون و مکان بین
 هر شل دگر ستاره سیاره بود برگرد شمس شملة جواله بود
 نام حکیم هر شل و او کشف آن نمود سلطان علم بین بکجاها علم کشود
 پننون بود اخیر ترین ستاره ها کو دور تر ز شمس بود زین شراره ها
 آری شراره هاست همینها که ذکر شد گر شمس شد جدا و بدورش بند کر شد
 بعد از مرور سرد شد و یافت حد خویش هریک بمحوری شده پویان مد خویش
 ذکر خدا کند همه اشیهای کائنات بیطوف در گمش نبود دورنی نبات

﴿ ابعاد سیارات ﴾

سیاره هادو دور خداشان عطا نمود
 سیاره سایر است و بود مرکز آفتاب
 که میکنی حساب تو این قطر دایره
 از شمس تا عطارد منشتی آسمان
 گویند بعد اوست ز امیال سی و هفت:
 از بعد ارض و شمس اگر آورم سخن
 چون آمدیم بر سر پنتون و بعد او
 این بعد با عدد نشود عد بجز مثال
 ممکن اگر شدی که ز پنتون سفر کنی:
 لیل و نهار قطع مرا حل کنی بجان:
 یعنی بساعتی نوروی سی و هفت میل:
 در ده هزار و پنجصد و دو سنین
 این بعد نظر کن و ایند ور را بین
 در قطر این مدار نظر کن ز هر طرف
 بگذاز سر به جز بد رگه خالقی
 این دایره که شمه از کبر قطر او
 مانند ایند و ایر و این شمس مرکزی
 این شمس ما بجملة سیاره اش بجد
 « محمود » پیش عظمت خالق کائنات

یکدور مرکزی و دیگر محوری فزود
 این دور مرکزیست بکن قطر او حساب
 افقی بجزیرت و نبری پی بسا زره
 گوشد قریب از همه سیاره هابدان
 ملیون و نیست خیلی درین بعد او شکفت
 شده کرور و هفت لک از میلهای فن
 شد آنقدر بعید که کردیم سرفرو
 بشنو مثالک عجیبی ای خرد خیال
 تا شمس یکسپاحت سرعت گذر کنی:
 لیکن بسر عتیکه ز برقت دهد نشان:
 بیکت و بیدر تک شب وز در ز خیال:
 شایدرسی به شمس ز پنتون خوش زمین
 پرکار صنع و حکمت پر غور را بین
 بنگر عظیم دایره را و مشو طرف
 در پیش عظمتش بنما عجز عاشقی
 مذ گوشد مدان که تمام سماست او
 اندر سما هزار هزاران بود مضی
 اطراف آفتاب ذکر دور میکنند
 چنانهاست چو یکقطره در فرات

الهامه

الهامه قریه ایست از قریه های دمشق شام که از شهر سه میل بسوی شمال
 غربی در وادی لطافت تمامی بر اشجار نمر دار سایه دار جو بسیار دار بر آبشار
 طراوت نشاری واقع شده است. سرک پهنای بخته صرابه رو که قبل ازین برای
 صرابه شش اسپه (دلیترانس) ساخته شده بود و صرابه مذکور در روز دوبار
 مسافران را از شام به بیروت و از بیروت بشام نقل میداد با سرک مار پیچ راه
 آهن ریل توأم تابه قریه الهامه در میان دره بر اشجار بسیار جو بسیار وافر
 آبشار با هم میروند. قصرها و سرا بستان های اکابر و توائگران دمشق که
 برای صیفیه درین قریه ساخته شده با منظره طبیعی که دست خلقت و قدرت
 به او بخشیده منظم آمده قریه را الحلق که نمونه فردوس برین گردانیده است.
 در خصوص لذت و حلاوت انار و خوشکوازی آبهای چشمه ساز و جیادات
 و لطافت هوای حیات نثار، الهامه صفوت علامه مشارالبتان است بعد از آنکه
 بازار ده مراسم عاده اعلی حضرت پادشاهی برای آوردن عیال و تعلقات خود
 از دار السلطنه کابل (در بلد شام مسمی دمشق) کرب سنگش دمد آواز عشق)
 آمدیم بمناسبت ظهور یافتن مرض وبا. در یکی از سرا بستانهای صیفیه این
 قریه باصفا شد رحل اقامت انداختم. یک شبی بود که خواب از چشمم وداع
 نموده بود از نیم شب یکساعت گذشته بر بام قصر برآمدم سبحان الله چه منظره!
 مهتاب جهانتاب؛ کوهها بانتهاتیه ها جنگلها خانه هارابه انوار صفائتار خویش
 چنان مستغرق نموده که کوه یا سیلاب محلول الماسی عالم را فرا گرفته باشد
 شاخهای درختان سرافراز صر و شمشاد بوزش نسیم حیات بخش لطیفی

= ۲۲ =

که میوزید به اهتزاز آمده و صدا های شلاشل آبشار هائیکه از چشمه سار
 های سرتیه ها و دانه کوهها بر سر سنگها و روی سبزه و لاله ها تا به آخر وادی
 جریان مینمود با آوازهای نغمه هزار و سار و اصوات حزین عود و پیا نونوا
 زان سرشار که از بعضی قصرهای گوشه و کنار بر می آمد با هم دیگر مزج و دم
 ساز گردیده درین سکوت و سکونت شب تنهایی قوه سامعه را به اهتزاز و پرواز
 می آورد. من هنوز در مصنوعات بدیعه کونا کون عالم ارضی که بحکمت بالغه
 صانع حی قدیم لایزال بر وی کار آمده غوطه خوار گرداب حیرت مانده
 بودم که بنا کهان قوه نظرم را سبای وسعت استیای خوشنما و نجوم زاهره
 درخشنده متاللا و کهکشان عظمت نشان نورانی ادا بسوی خود جلب
 نمود، و خواننده کیهانی فن هیئت که بخاطر مانده بود در نظرم تجسم ورزیده،
 در پیش عظمت و کبریائی حضرت خلاق ذوالجلال لا شریک بی مثال بی اختیار
 جبین عجز و انکسار بر روی خاک نهاده زار نالیهای بندگی پر شرمنده کی نمودم
 و توحید ما فوق مذکور را در همین شب نظم و انشاد کرده قطع آخرین آرزو
 بعد از ادای نماز صبح برقم آوردم. در همین قریه الهامه بودم که ولادت ولدم
 عبدالوهاب و وقوع عیافت تاریخ ولادت آنرا به نظم آوردم اگر چه نوشتن آن
 عین گستاخیت ولی چون درین پراکنده جمله اشعار موجوده حقیرانه
 و نوشتن خواسته ام لهدایه تحریر آن جسارت ورزیده شد.

— § —

— تاریخ ولادت فرزندم عبدالوهاب —

چهارم ماه بود از رمضان فیضرس لیله سرور رسان
 سنه هجری بعد الف سنه سه صد و بیست و یک بدان توسته

= ۲۳ =

شب سه شنبه ساعت چاری
 باز شد د ر یکی مسیحادم
 گفتمش چیست مزده ات ای یار
 گفت و هاب ذو المن بتوداد
 زین بشارت جبین حمد و ثنا
 باز با عجز و صدق و استغفار
 گفت و هاب اوست بخشنده
 « عبد و هاب » یحفظک مولای
 حق تعالی ترا برای و وطن
 ملت و دولت و و وطن از تو
 آری هر یک ولد که می آید
 و لدی گو بد و لت و ملت
 آن ولد که نیاید اولی تر
 هست امیدم از خدای احد
 ملت و دولت و و وطن جمله
 من نشسته بفکر بسیاری
 آمد و گفت مزده آور دم
 کو مرا وار هنن زاستنظار
 ولدی جمله حسن و فضل و سداد
 بر نهادم بسجده پیش خدا
 کردم از پیر نامش استفسار
 بخشش او کرده این بود بنده
 از همه آفت و اذا و جفا
 جو هر قابلی کند نه چو من
 منفعتهها برد به فن از تو
 بهر او این دعا همی شاید
 نرساند نکوفی و خدمت
 فایده از درخت چیست نمر
 که نمرهای خدمت تو خورد
 ما درو خواهران و من جمله

درشام شریف ۱۳۲۱

— § —





عشق

وطن

این نشیده عاشقانه در دار السلطنه کابل برای مدافعه نفس از ملامت خلق در باره آمدنم بوطن گفته شده زیرا بعضی از رفقا رجعم را بوطن بر دیوانگی حمل نموده ملامت میکردند:

— § —

هر کس که دل بمشوق وطن کرد مبتلا	ایمان و عقل و دین نشود هیچ از وجد
قول رسول بر حق ما این چنین بود	حب وطن اساس به ایمان و دین بود
حب وطن بخاک و گل و چوب و سنگ نیست	زیرا بخاک و سنگ قرار و درنگ نیست
حب وطن بمیوه و گلزار و باغ نیست	حب وطن بکوه و بصحرای باغ نیست
حب وطن بشهر و به انهار و مزارعه	نبود چرا که پر شده دنیا به این همه
اینها عوارضست و محبت نه عارضت	آن جوهریست خاص که از فیض معنویست
حب وطن معاشی دیگر بود و را	کز حب خاک و سنگ و درخت آمده جدا
اینچند چیز باعث حب و وطن بود	گویم ترا که تجربه اهل فن بود
تشکیل جسم و جان بشر ز آب نطفه شد	آن آب هم ز جوهر خون آب پسته شد
خون از غذا و آب و هوا حاصل آمده	از امتزاج این همه آن کامل آمده

<p> خاک وطن بود که پدید آورد غذا خاک وطن بدایت تشکیل هر وجود خاک وطن به حکمت حق قدیم فرد حس بصر که نعمت عظمای خالق است سمعت قوتیکه سمیع علیم حق اول صدا بگوش ز حب وطن رسید نطقست خاصه نیکه خداوند لایزال اول کلام چون زده ان میشو درون اول مشام هم ز وطن بوی عشق یافت اول قدم بمشی چو آغاز میکند اول نفس که باعث مدح حیات بود پس گر مرا جعت سوی وجدان کنی بجد یابی زهر عشق وطن خویش را مطیع ای خاک پاک عاشق افتاده توام مجبور حب تست حواس و قوای من بشنو که عشق از چه به انسان شود بلا هر نقطه نیکه جمع درو شد حواس خمس معشوق نام مجمع این پنجگانه است معشوق من وطن بود از این سبب که او عاشق از ان منم که جمیع حواس را عشق وطن حواس و دل و جسم و جان من </p>	<p> خاک وطن بود که شدش آب و هم هوا کردست با هزار جد و جهد و تار و بود از بد جسم و جان بشر ابتداء کرد اول بخاک پاک و وطن در تعلق است احسان نموده است به انسان نیک بینی صوتیکه بشنود همه ز اهل وطن شنید فرق بشر نمود ز حیوان باین کمال نطق زبان اهل وطن گشته ره نمون ذوق از وطن بدایت لذات رزق یافت از لمس خاک پاک و وطن ناز میکند از آن هواست کان و طنت را محاط بود و انگاه فکر این همه اسباب بیمدد مجبور حب اوست شریفست کر و ضعیف با جسم و جان فدائی دل داده توام عشقت زهر هر مرض من دوا می من تا گویمت ز قول حکیمان پردها سمع و بصر و مشام و دگر حس ذوق و لمس عاشق همان که جمع حواسش بهانه است مجمع زهر جمله حواسم شده است او کردم بخاک پاک و وطن جمع و پایجا مربوط کرده است بخود با هزار فن </p>
---	--

چون اصل و فطرت و نسب و قوم و ملامت
 چون اب و جد و جد و مادر ز هفت پشت
 چون جمله حواس من از جمله وجود
 پس عشق تو جسان ز سر من بدر شود
 شد سا لها که داغ جدائی و فرقت
 شبا بیاد و صل تو بخواب مانده ام
 هر علم و فن که خوانده و تحصیل کرده ام
 نیت به از عمل چو نبی کریم گفت
 جمله گناه و رو سیه فی و بدی من
 الله ذوالجلال که علام غیبه است
 نیت چو جان فشانی و خدمتگذاری بود
 با صد هوس هزار تصور ز ملک شام
 آن شام که ز خلد برین میدهد نشان
 هر گونه عیش و عشرت و راحت گذاشتم
 از جذب عشق بود که سویت بیامدم
 هر زحمت و مشقت و خواری و ذل تو
 که صد هزار سنگ ملامت بسر خورم
 که صد هزار بار بد یوانگی مرا
 من جمله را قبول کنم یا همه که هست
 ای خاک یا کای وطن خوش زمین من
 مسعود باش و شاد بزی تا ابد بمان
 از شر دشمنان شریر قوی بد

چون جسم و جان و رنگ و زبان شکل و هیئت
 از تست و در تو بوده و در خاک تو بخت
 کرد دست با تو رابطه از جمله تار و بود
 باشی اندرون شد و با جان بدر شود
 میسوخت هم چو شمع دل و جان عاشقت
 در روزها بفکر تو در تاب مانده ام
 نیت برای خدمت و نفع تو بوده ام
 امیدم آن بود که همان نیت بر رفت
 پوشد خطا و جمله صفات ردی من
 داند که فکر و نیت من خالص و صفاست
 حرمان از ان میدان که زمین اختیاری بود
 آن شام که ز صبح سعادت شده بکام
 قد سیتش ز روح بزرگان و قد سیان
 از عشق تو دو ید ز سر پای ساختم
 فی هر جاه و ثروت و حشمت بیامدم
 بر من گوار میشود از فیض عشق تو
 که صد هزار طعنه و تو بیخها برم
 تهمت نهند و عقل بدانند ز من جدا
 این آرزو که شهره کنندم وطن پرست
 معشوق من حبیب من و دل نشین من
 در حفظ و در ترقی و معموری و امان
 محفوظ باد خاک تو در حضرت احد

= ۲۷ =

در علم و در صنایع و در هر هنروری	در مسلك تمدن و عمران و برتری
در شرق همچو شمس درخشان عیان شوی	ریشك آور بلاد تمدن نشان شوی
گردند بهره یاب و برابند از نفاق	ابنا و اهل تو ز فیوضات انفاق
ببندند جمله کی کمر همت و کمک	گردند يك وجود و نمایند دست يك
از بهر اخذ صنعت و هم عسکری شدن	از بهر دفع دشمن و جذب علوم و فن
انواع عزت و شرف و نعمت و بنا	خلاق ذو الجلال عنایت کنند ترا
آسایش و رفاه و مساوات و علم و عقل	امنیت عمومی و حق و حقوق عدل
قانون حرب و نظم سیاسی و چندرزم	خیریت و سعادت و ثروت نظام و نظم
مال کثیر و راه وسیع و عمارت	آزادی و تجارت و صنعت زراعت
در کره زمین به ترقی سمر شوی	از این همه توانگر و هم بهره ور شوی

(محمود) بینوا بشب و روز آیند عا

میگرده است و باد اجابت ز کبریا

دردار السلطنة کابل ۱۳۲۵





میلیت

اجتماعیه

هنگامیکه به ترجمه کتاب (تألیف حقوق بین الدول) مشغول بودم
در سنه هزار و سه صد و چارده در دمشق شام جنت مشام گفته شده .

ترجیع بند

- ۱ -

حضرت کرد کار از حکمت	داده نظمی عجیب در خلقت
کره ارض را چو خلق نمود	بود جسمی ز نار پر هیبت
این نسیم حیات بخش برو	بد بخاری کثیف پر غلظت
چون بود قاعده که هر مایع	سرد چون میشود کند جدت
نار سیال را احاطه نمود	ورقی همچو روی شیر صفت
قشر شد بسته و بخار کثیف	رفع گردید و کرد مایهت
ریخت آن آب بر رخ این قشر	بحر ها شد پدید ازان حالت
قوه ناهیه پدید آمد	بر همین سطح قشر بافسحت
بعد ازان شد ظهور حیوانات	تا که آمد ظهور انسانیت

شد مکرم چو نوع انسانی بسرش ماند تاج جمعیت

هیئت اجتماعی ملت
نام او سلطنت شد و دولت

- ۲ -

نوع انسان شریف و برتر شد	بر همه ذی حیات افسر شد
عوض چنگ تیز شیرو بلنگ	مالک تیغ و تبر و خنجر شد
فیل و اشتر فرس و حوش و طیور	جمله او را مطیع و جا کر شد
کره ارض با همه مخلوق	زیر فرمان او مسخر شد
ذی حیات و جهاد و نوع نبات	دایره کشت و او چو محور شد
در اوایل چو پوست میبو شید	رفته رفته چنان توانگر شد:
که زد یسا و اطلس و مخمل	ساخت پوشاک و زینت آور شد
گوشت میخورد خام و کشت چنان	که طعامش ز شیر و شکر شد
عوض جمله قوت و قدرت	که دگر نوع را میسر شد
پهرا انسان که بود نوع ضعیف	قوه عقل یارو یاور شد
عقل او را برای جمعیت	کرد ارشاد و حکم گستر شد

هیئت اجتماعی ملت

نام او سلطنت شد و دولت

- ۳ -

هیئت اجتماع گس نبود	شخصی و احد معیشتی نکند
چونکه انسان بچیزهای کثیر	هست محتاج و دفع آن باید

= ۳۰ =

بی نشیمنگاه و لباس و طعام زنده کافی کجا بسر آید
 دفع اینها بدون جمعیت کر بود باد شاه نتواند
 یاد شاهان مستبد خود را کر چه بر هر چه مقتدر داند:
 لیک یک کرده نان زکنندم و جو بسر خود بدست کسی آرد
 بیل از بهر کردن نه دای سی ملیون نفوس میباشد
 هست محتاج لطف جمعیت مستبدان چه شد که کبر کند
 کر نباشد مراحم ملت هم کر سینه برهنه میباشد
 شدولی نعمت کریم بزرگ هیئت اجتماعی بی بد
 شاه نوع بشر همین باشد دعوی مستبد نمی شاید

هیئت اجتماعی ملت

نام او سلطنت شد و دولت

نوع انسان شریف گشت ازان که تمدن بطبع اوست نهان
 مدنی طبیعتش ازان باشد که بجمعیت است زنده روان
 فیض جمعیت و تعاون هم غالبش ساخت بر همه حیوان
 به تعاون کشید معدنرا ساخت تیغ و تفنگ و توپ و سنان
 فیض جمعیت و تعاون بود که شدش ریل و تلگراف آسان
 شد شناور به بحر همچو نهنگ بحر را زیر حکم کرد روان
 بحرو برنی؛ که بر هوای نسیم کرد چون مرغ تیز بر طیران
 خبر شرق را بغرب آورد بیکی لمحسه بی مرور زمان
 کوه ها را شکافت و صحرا را در نور دید و کرد طی مکان

این همه شد ز فیض جمعیت که تمدن بشد نتیجه آن
 هیئت اجتماع را نازم که تفضل نمود بر انسان
 هیئت اجتماعی ملت
 نام اوسلطنت شد و دولت

هیئت اجتماع را بنگر که چه احسانها کند به بشر
 اتفاق و تعاون و امداد شفقت مرحمت بیکدیگر
 علم و عرفان و صنعت و ثروت ادب و فضل و هم کمال و هنر
 فابریک و مکاتب و او تل هم شفاخانه های بحری و بر
 هم آکادمی نیاترو او په را کافه شانی ترا موای موتر
 اکسپوزیسیون و شرکتهای بانک و بانگنوط و بانگر پرزر
 وضع قانون و نظم پولیتکل قوت حرب و قرعه عسکر
 هم منسیال و هیئت اعیان پارلمنت و عدالت کشور
 دار شورا و دار مبعوثان داخلی خارجی و بحری و بر
 امپراطور و پادشاه و قرال هم وزیران علم و مال و دگر
 جمله از فیض ملت و هیئت گشت پیدا برای نوع بشر
 هیئت اجتماعی ملت
 نام اوسلطنت شد و دولت

شد حکومت سه گونه در عالم مستقل نیم مستقل مدغم
 مستقل آنکه حکم هیچ کسی نبود بروی و ندارد غم

= ۳۲ =

داخلاً خا رجاً به استقلال
 باد کر دولتش مساوات است
 در حق حاکمیت و عزت
 با دول باشدش حقوق کثیر
 در حق صلح و حرب و آمدورفت
 چون شود پیش در میان دعوا
 پوسته و تلگرافی در بلوی شان
 که رود آید و قبول شود
 دولت مستقل شد آن ملت

هیئت اجتماعی ملت

نام او سلطنت شد و دولت

- ۷ -

ملت و هیئتیکه نیست و را
 یعنی در داخل ممالک خویش
 هر چه خواهد کند نگوید کس
 که چه کردی و میکنی شاهها
 کس نیارد که گفت چون و چرا
 دست گیری بود به او همپا
 شده حامی او بدو تنها
 غیر آنکس که حامیست او را
 کشته محروم از حقوق دول

= ۳۳ =

گرچه ضرب طلا و نقره و نوط باشدش لیک هست شاه روا
تکت داک او قبول نشد پیش دیگر دول هیچ کجا
دولت نیم مستقل اینست که بخارج نباشدش سروپا

هیئت اجتماعی ملت

نام او سلطنت شد و دولت

- ۸ -

مدغم آن دولتست بقدرت که بود تابع دگر دولت
چون نوابان و راجگان باشد زیر قانون و حکم بر شدت
نی بخارج معامله دارد نه بداخل و راست ملکیت
لیک نامش حکومتست جدا دبدبه دارد و بسی حشمت
چونکه او تابعی قبول نمود کرده متبوع او و را عزت
فیلها قصرها و جاریه ها همه سامان زیور و زینت
عسکرو توپ هم اگرچه و راست نیست لیکن و راز خود قدرت
حیف بر ملتیکه شد محروم از تمام حقوق حریت
هیئت اجتماعی که بران حکم راند برو دگر هیئت
گرچه با ثروت ست و خیل و حشم نیست در روی شرف چو هست ابرت
شد بخارا و هند و خبوه و مصر مدغمی را نمونه عبرت

هیئت اجتماعی ملت

نام او سلطنت شد و دولت



جغرافیای مختصر ممالک افغانستان

المقدمه

آن شهسوار حسن که نامش (تمدن) است
پیش از زمانه‌های در رازی در (آسیا)
از علم و صنعت و ادب و حکمت و کمال
آن قطعه را چنان بکمال آوریده بود
تا نیر حسن لیلی شرقی مثال ما
لکن بکفر نعمت و بیباکی و بدی
ز اثر و بغرب تحت حکومت نهاد شاه
انوار شمس حسن ز مغرب طلوع کرد
ای (شرق) شاد باش که خلاق ذوالجلال
حالا زمان آن بر سیده که دور چرخ
اورا بخاک قطعه (اوروپ) توطن است
میبود یاد شاه و همیراند حکمها
از ثروت و سعادت و عمران و نقد و مال
کو اوروپ خراب و راغبطه مینمود
مجتون نمود خسرو غرب و شمال را
عشاق او نمود بسی بدعت و ردی
اوروپ ز حسن روی (تمدن) بشد چوماه
مشرق ز بون کشت و قیامت شروع کرد
تبدیل میدهد همه دم حال را بحال
باز آورد برون مه غرای توز سلخ

— § —

افغانستان

در وسط آسیاست یکی خاک چون بهشت در شرق هر که دیدور را غرب را بهشت

آن خاک پاک قلعه (افغانستان) بود	از غیر خالی پر همه ز افغانیان بود
خاک و هوا و آب وی از حسن ذات شد	اخلاق اهل او همه کی خوش صفات شد
از بهر آب جاری چون سلسبیل او	گردیده اهل غرب همه خود قلیل او
از بهر ریوه های لذت بخش دل فرنگ	گردیده همه شیشه بر از باده شرنگ
از حسن قبا بایت خاکش چه گویمت	وز فیض خوشگوار آیش چه گویمت
که ساز پر ز برف بر اطراف آن محاط	انهار و چشمه سار ز ذیلش در انبساط

— § —

— تحديد حدود —

اول بیان کنم بتو از چار حد او	باز آورم سخن بسر بند و سد او
از سوی غرب هست به (ایران) حدود او	از سوی شرق (هند) شده هم حدود او
سوی شمال اوست به (بامیر و روس و چین)	سوی جنوب (سند و بلوچش) بود کین
از چار سو بچار ولایت متین شده	حد بندیش بقوت مردم امین شده

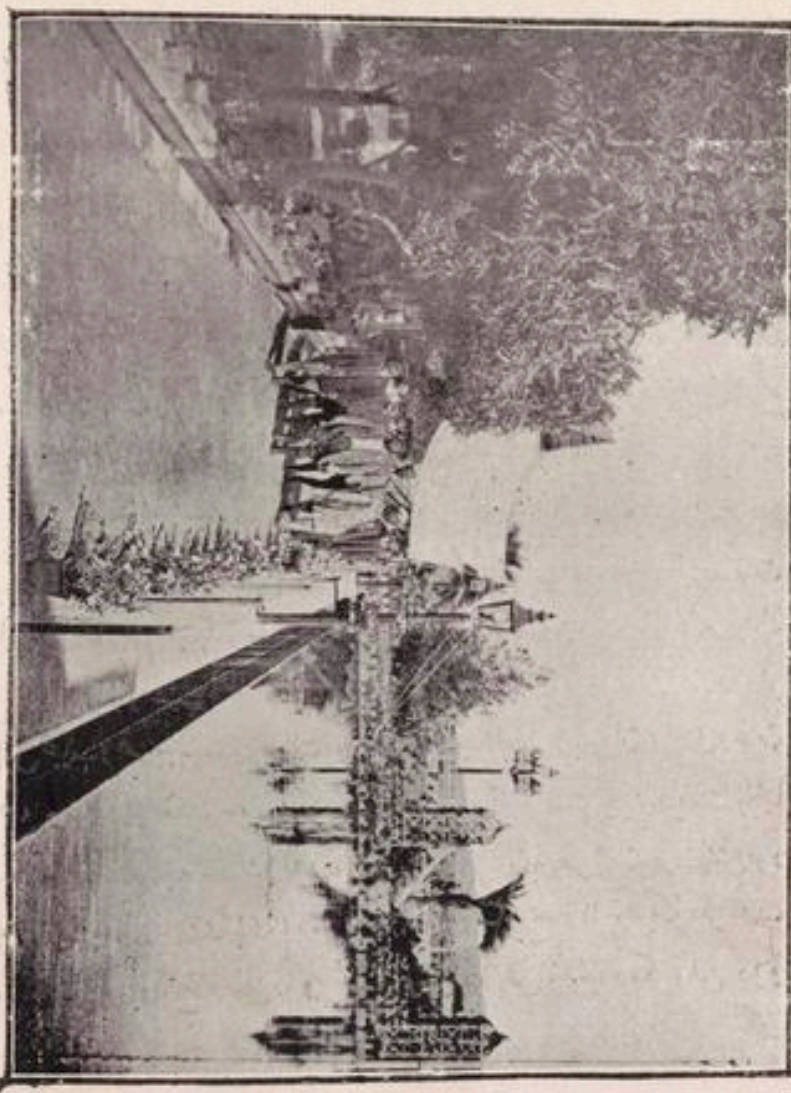
— § —

— ولایت غربی —

در غرب شد ولایت معموله (هرات)	در آب و خاک بهره ر بوده هر صفات
از قابلیت که بخاکش خدا نهاد	از نوع زرع هر چه که خواهی ترا بداد
با دام و پسته جوز و عنب آلو و انار	انجیر و سیب و به بود و توت شهد دار
اقوام بس عجیب و غریب است در هرات	هر يك جدا فکر و عبادات و اصل و ذات
لکن همه جسور بود صاحب ذکا	در پیش روی خصم چو سد است یا بجا
آن قلعه متین صنع چه خوش بود	وان سنگر صین مرتع چه خوش بود
از توپ های صدها بی بس بزرگ و خوب	وز سایر سلاح زفا بر بکه گر و پ
آماده گشته بهر دفاغ و وطن درو	تاروس و فرس را نبود مکر و فن درو

ولایت شرقی

در شرق شد ولایت زرخیزه «سنگینهار»
 شهر (جلال آباد) شده مرکزش قران
 خوش آب و خورشید است همه سرزمین او
 غرباً بسوی شرق روان (نهر سین) او
 چون این ولایت بکا فرستان قرین
 از وقت فتح خطه مذکور شد متین



منظره يك قسمی از باغ شاهنی جلال آباد

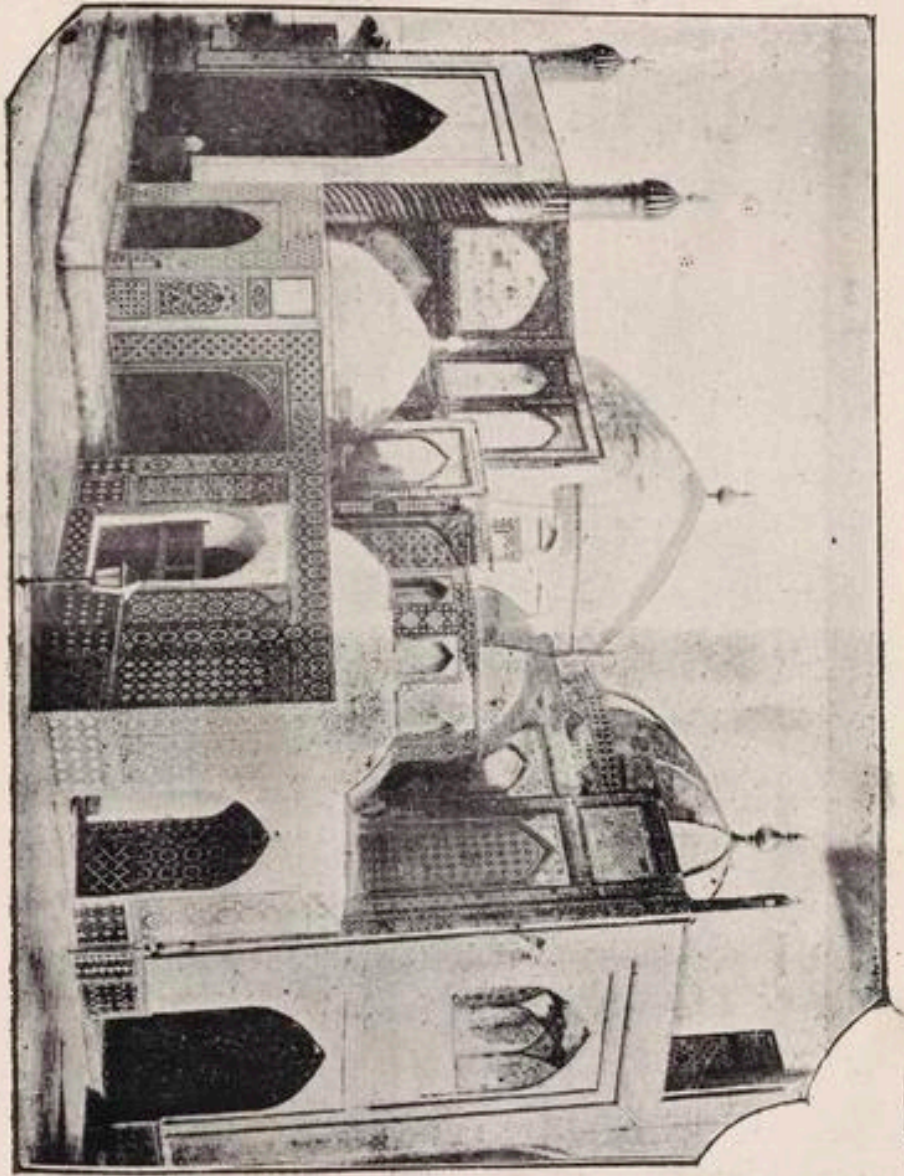
اطراف ایسولایت زر بارنگنه‌ها
 کشته محاط جمله به انواع کوهسار
 (خیبر) که در ایست محوف و بلند و سنگ
 از بهر هند آمد متینست بر ز سنگ
 لیکن بجای سنگ در آن سخت کوهسار
 انسان بر سلاح بیابانی درخت و از
 صد ها قلاع جمله بر از مردم شجاع
 دشمن به پیش هر یکی شان کمتر از شجاع

- § -

ولایت شمالی

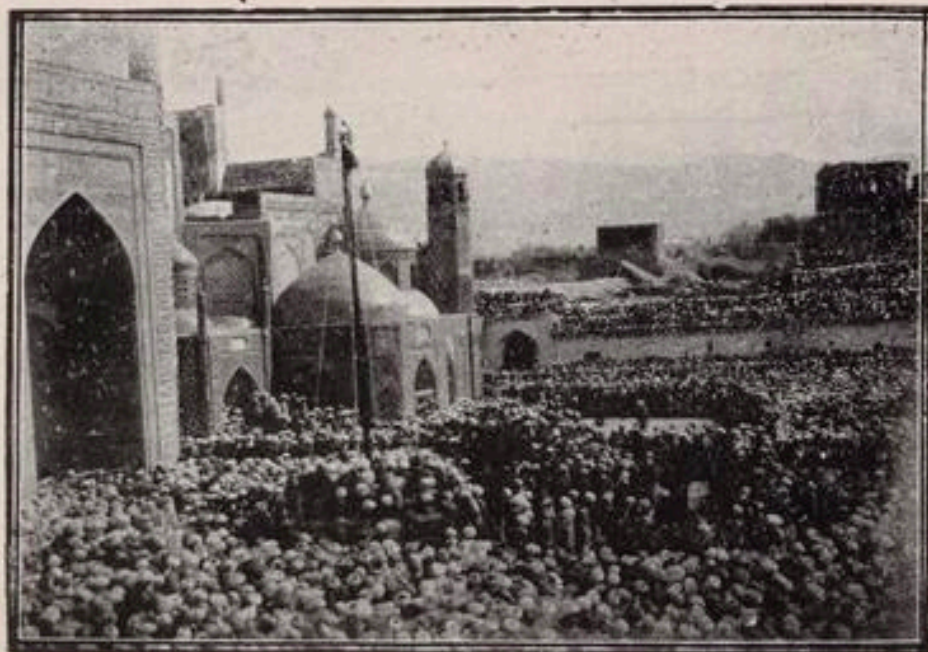
اندر شمال هست زمینهای بر نمو
 ترک است اهل آن و بود (بلخ) نام او
 افغان و ترک گشته بهم متمزج در آن
 یک قوم دیگری شده پیدا از آن میان
 از هر دو و شجاعت فطری بذات شان
 فضل و کرم اطاعت و خوبی صفات شان
 لجرار و تیزکار و مجاهد بکار زار
 هم مالدار جمله وهم جنگی سوار
 صحراست ایسولایت و عالی زمین او
 جو دو و سخاست عادت خیمه نشین او
 اسپان بس قوی و شترهای بس بلند
 باشد مدار ثروت این قوم هوشمند
 بس شهرهای عمده و خوبی در ایسولات
 زان یک (مزار) حیدر کر از با صفاست
 اندر مزار بلخ بیا و صفا بین
 در وی عیان کرامت شیر خدا بین
 شاه ولایت آنکه «علی مرتضی» بود
 او را مقام معنوی با صفا بود
 هر سال در بهار یکی و مرضی عظیم
 اندر مزار بلخ بیا گشته از قدیم
 جای دعا و بیع و شرا و صفا بود
 از بهر خاص و عام قواید نما بود
 بلخست و قندز است و بدخشان و میمنه
 شغنان و طاشقرغان بود و دشت ارزنه
 دریای آمو آنکه بعالم بود علم
 جاری بود به آخر این ملک پر حشم
 این نهر فاصلت میان حدود ما
 با ملک روس بر حیل قوت آزما

= ۳۸ =



مزار فیوضات آمار حضرت شاه اولیا

= ۳۹ =



معرض میله کک سرخ در مزار شریف

ولایت جنوبی

سوی جنوب آبی و خیر گیرای دیر
خوش آب و خوش هو او لطافت تارند
در این ولایتست دو فضل بسی عظیم
اول بدانکه منشأ قوم جلیل ماست
عنوان قوم قوم (محمد زئی) بود
بانی قند هار بود «شاه احمدی»
تأسیس داد دولت افغان به قندهار
اول حکومتی که ز افغان پیا شده
افغان خاندان و اصیل و پدر شناس
از فضل دیگرش ستو گویم حکایتی
فخر رسل محمد مختار کر شرف

بینی ولایتیکه نیابی و را نظیر
شیرین بود که نام خوشش (قندهار) شد
هر یک بیان کنم که شوی واقف و علیم
قومیکه قوم یاد شه بیعدیل ماست
عصر است بیشتر که بفرماند می بود
کو بود پادشاه بزرگی و بی بدی
از هندو سند نیز گرفته بسی دیار
پا بستخت در همین بلد جانفزاشده
در این ولایتست بکن فضل او قیاس
اما حکایتیکه ندازد شکایتی
عالم بنور او شده از جهل بر طرف

= ۴۰ =

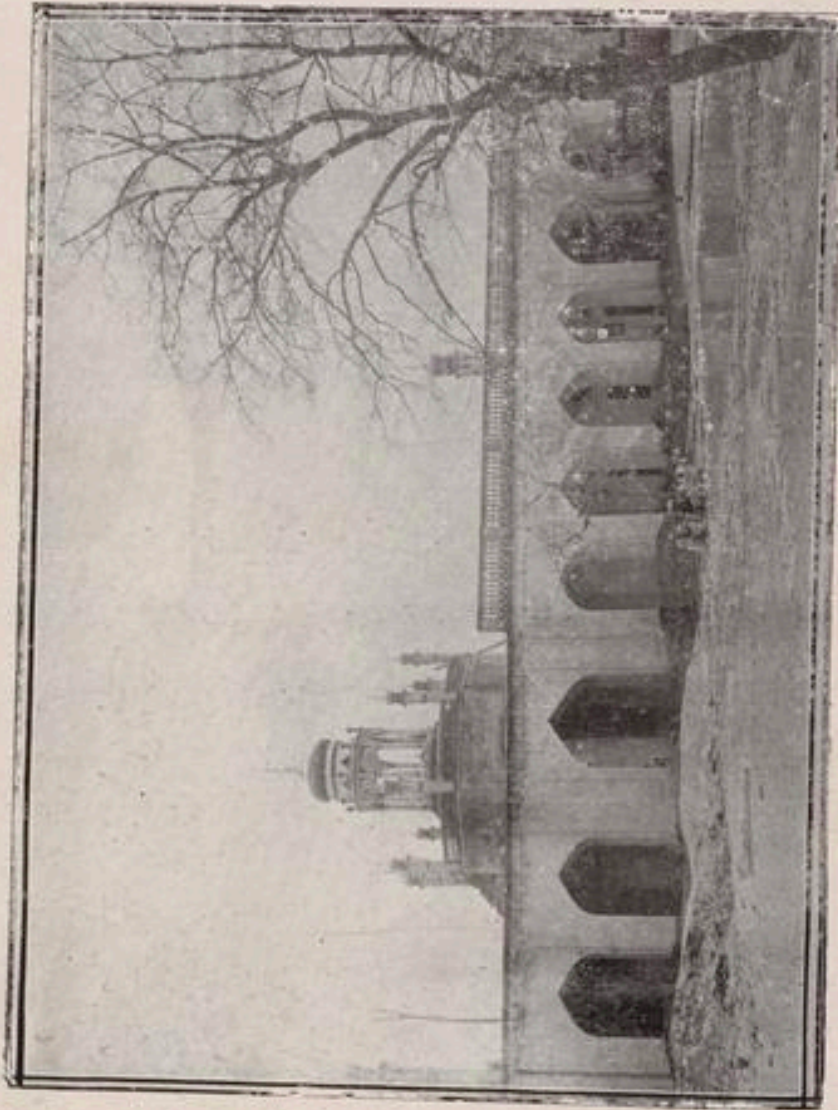
بک خرقه مقدس از توب پاك خویش بهراویس کرده عطا در زمان پیش



مقبره (احمد شاه غازی) در قندهار

= ۴۱ =

آن خرقه مقدس باک این زمان کجاست برسی کجا بگویی که در قند هار ماست



مقام عالی خرقه مبارکه حضرت رسول کریم صلی الله علیه وسلم در قند هار

اینست فضل ثانی این شهر پرنظیر قد سیتش قیاس کن ای ذات خوش ضمیر

= ۴۲ =

در این ولایت اراضی پر شرف آنها در بس بزرگت دران جاری هر طرف
 (از غنجد آب) نهر جسیمیست و آیزرو اطراف آن ز بوده ز فردوس صد کرو
 نهر دیگر که سیر سفاین درو شود (هیرمند) نام آن و به صحرا همیرود
 انگلیز و روس حسرت این ملک را بجان دارند و میدوند بسویش دو ان دوان
 لکن ز فضل حضرت خلاق ذوالمنن وز فیض همت شه بادین و علم و فن
 اقوام پر سلاح اصیل و دلاوری در روی شان ستاده چو شیران غاوری

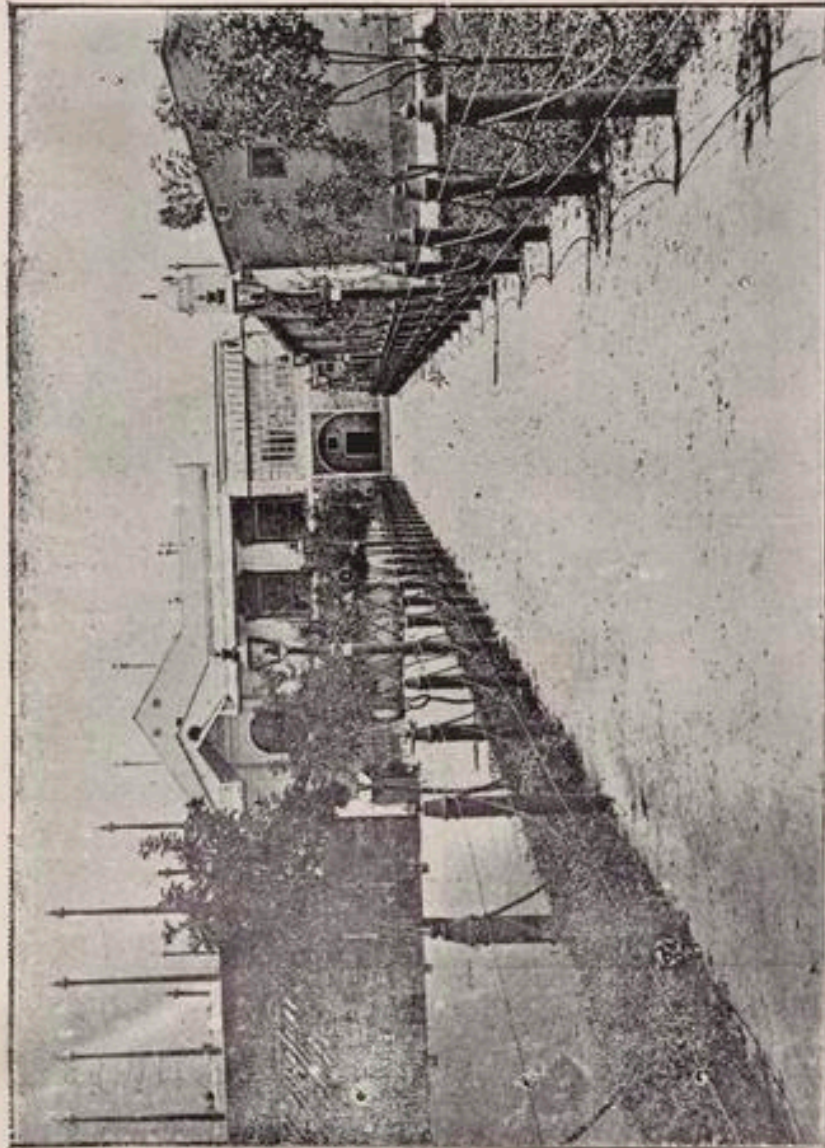
— § —

تعریف پای تخت و گریز بمدح صاحب تاج و تخت

حالا بیان کنم بتو از مرکز همه تا یابی آگهی تو ازین پاك دایره
 مرکز بود یگا نه نقطه بهر دایره بی نقطه کی تو یابی سرو پای دایره
 ارض و قمر عطار دو مرخ و زهره را بستون و هر شل و همه سیار سبعه را
 از شمس پر شعاع بود دور و روشنی مرکز قرار داده و را خالق غنی
 در ارض چون نظر کنی ای مرد پر خرد در هر دول بیابی تو این دور مطرد
 «افغانستان» که دولت مختار بافر است (کابل) و راست مرکز و از جمله برت
 جانست کابل و همه افغان ستان جسد خو بست هر چه هست در و کمتر است بد
 در لفظ نام خوب وی از آوری نظر یابی میان گل تو یکی آب چون کهر

= ۴۳ =

کابل بخوبی رشک گلستان جنت است ترکش اگر کنی عملت کار جنت (۱) است



بجج شمالی و یک قسمی از گلخانه در داخل ارگ مبارک کابل

(۱) جنت بکریم دیوانگی را گویند .

کابل قدیم و کهنه و شهر یست خورده مال تذکارها د هدیته از رسم و زوال



یک منظره از باغ ارگ مبارک در کابل

کابل ایالتیست جسیم و بسی فراخ شد نامش بر عام بران جمله گی و مناخ
کابل ستان بنام بود جمله گی زوین کابل شده است شهر و دیگر ملحقش بین
دره و قمش نظر فکن و وضع شهر او بزکوه او گذرکن: سهل و نهراو

اطراف شهر و جمله ولایت بکوهسار گشته محاط و دامن شان برز چشمه ساز
 کابل بود که تختگاه دولتست او کابل بود که منبع هر عزت است او
 کابل بود که هست به اسلام از و امید زیرا که هر زمان ز ترقی د هد نوید
 کابل بود که جمله افغانستان بدو مر بوط گشته و بودش فخر چون (بدو)
 شهر بدو که مرکز اونیسیا بود از بهر شرق مسطره خوشنما بود
 سی سال پیش ازین بجهان نامهم نداشت یکبارگی بجملة عالم علم فراشت
 آن قادر حکیم علیم عظیم فرد چون بیکندار اده گرمی نه بینی سرد
 اسباب بس عجیب فراهم بسیار آورد تا برد را برد بهوا گرمی آورد
 شمس بزرگرا چو تنوری بتافت کرد از بهر ارض تابش او را حیات کرد
 گاهی سوی شمال کشد شمس را خدا سوی جنوب سرد شود ارض و هم هوا
 باز سوی جنوب روان آورد دوان سوی شمال شده افسرده گئی عیان
 امرش شده مسبب اسباب کائنات صیف و شتابیاست به ایندور با ثبات
 چون خواست امر او که بر ایون دهد مراد اسباب ساخت به روی آن مرد خوش نهاد
 (میکادو) نام پادشهی شد عطا بدو از فهم و عقل او شده یاریس نو (بدو)
 کابل هم از فیوض عمیم حبیب او بیمار بد «حبیب خدا» شد طبیب او

= ۴۶ =

مار است وقت شکر و شاییش کردگار یکبار فی هزار بصد ها هزار بار
 خلاق ذوالجلال عنایت بما نمود یک پادشاه عادل با عقل و دین وجود
 روز جلوس او بسر تحت سلطنت شد روز اول شرف و بخت مملکت
 آنروز بر سر روز میا من بروز شد بر جمله مومنین زمین شام روز شد
 فضل خدا وهم مدد روح مصطفی کرد استوار دین خودش را به او پسا
 پرا نمود در ایت دین ز ابدست خویش اغیار را بقوت دین کرد بست خویش
 شاهیست که صفات خداوند ذوالجلال کردست اتصاف به اخلاق و هر کمال
 الله را چو دوست بود شد حبیب او افغانیان مریض بدو شد طیب او
 آن خاک فخرها کند همه کرده زمین کوزا بود (حبیب خدا) صاحب امین
 ظل خدا حبیب خدا پرور رسول در قلب خاص و عام شده مظهر قبول
 مات چو پادشاه و سلطان بود شجر آرد درخت هم بهمان پادشاه نام
 بشکر تو فضل حضرت رب قدیم را بشکر تو یا وری نبی کریم را
 چون خواست و نزل او که کعبه باره و در شجر بخشد اتحاد عناصر بیکدیگر
 از جمله اصله های شجر این صد بود نور (سراج ملت و دین) باضیاب بود
 یارب چه روز بود هانروز دلفروز کریک کرو مرد مسلمان کفر سوز

= ۴۷ =

بايك لسان و قلب برآمد همين ندا باشد (سراج و ملت و دين) اين امير ما



باد شاه خود مختار دولت عليه مستقلة افغانستان اعلم حضرت (سراج الملة والدين امير حبيب الله خان)

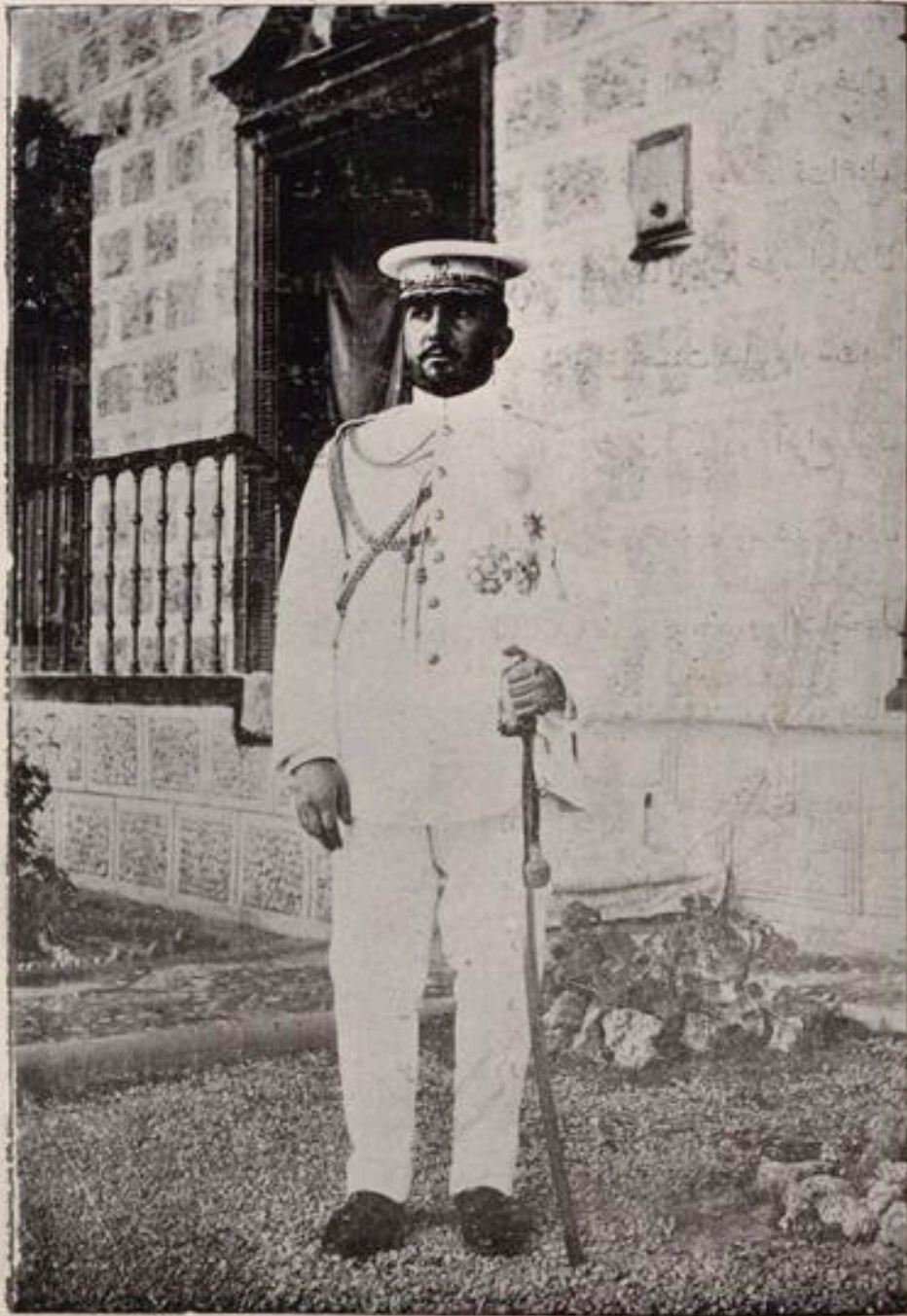
از دین علم و بخت و شرف حصه ها ببرد	زاروز جمله ملت و قوم از بزرگ و خورد
از فیض آن سپاه و رعیت گرفت کام	بکشاد کنج و کرد کرم بر عموم عالم
زیرا که عفو و جود بود عدل را مرام	اعلان نمود عفو و سخا را بخاص و عام
بخشید و عفو کرد گماهان بین کمال	املاک و هم عقار و بسی مال هم منال
کی میشود بیان بدعا ختم کن مقال	اوصاف بر محامد این شاه خوشخصال
یارب بخاتم نبی کریم خویش	یارب بواحدیت ذات قدیم خویش
یارب به اهل بیت و به اصحاب خوش صفت	یارب بحق عظمت قرآن بر حقت
این نعمت عظیم که لطف عمیم تست	این پادشه که سایه ذات قدیم تست
از بهر ملت و وطن پاک با صفا	یابنده دار ساز موفق بخیرها
وز بخت و تخت و اهل ولد تبه و سپاه	از طول عمر و صحت و شوکت جلال و جاه
عفو و سخا و مرحمتش را بمار سان	کن بهر مندودار نشانش ابد نشان

فی کابل ۱۳۲۳



= ۴۹ =

در مدح حضرت نایب السلطنه صاحب افخم
نایب السلطنه آن سرور فرخنده خصال که خداداده و زاعزرت و فیض و اقبال



ذات مخامت صہات جناب نایب السلطنه سردار نصرانہ خان افخم

حضرت حق بوجود شرف آمود شریف
 کرده تخصیص صلاح و ورع و جود و کمال
 حامی علم و ادب - سرور خوش اصل و نسب
 سرور اهل حسب ماحی کفر و اضلال
 دولت و ملت و ملک و وطن و اهل وطن
 از تدا بیر توشد از همه غم فار غبال
 بابرادر که بود پادشاه دادشیم
 هم نصیری و ظهیری و صداقت اعمال
 بوجود تو روز راحت و امنیت و امید
 از فیوضات وی آمد بنوع عز و اجلال
 محفل بزم تو گلزار سرور است و جود
 لطف و خلاق حسنت فصل بهار است بهار
 هر که در مجلس انس تو شرفیاب شود
 کل در آثار طرب گیرد و انواع نوال
 به شمیم کرم عاطفت خلاق خوش است
 دل بزم مرده « محمود » ره باشد زملا
 گر چه در شعر سرا بهره کافی نبود
 لیک از فیض بدر مانده وراثت اینحال
 چند اشعار پراکنده نمودم تقدیم
 تا که تذکار بماند بحضورت مه و سال
 مدح اوصاف جمیل تو کجا من ز کجا
 بهتر آنست که آرم بدعا ختم مقال
 حضرت حق که بود خالق اعلام علیم
 باد ناصر بتو ای نصراله متعال
 حسن توفیق کرامت کسندت در هر کار
 تاز سعی تو رسد دولت و ملت بکمال
 حق چو کرد ست ترا حافظ قرآن مجید
 داردت حافظ ناموس و وطن در همه حال
 پادشاه و وطن و قوم ز صدق تو برد
 راحت و عزت و امنیت دایم احوال

Page
Missing

Page
Missing

= ۵۳ =

ماه صفر که خیر است عنوان آن بهر سال
 از هجرت محمد صلوات علیه و آله
 کامدید آن در از صلب يك ذاتی
 از خاندان شاهی يك نونهال اقبال
 از حضرت الهی خواهم بمعجز وزاری
 ز عمر و فیض و اقبال و عز و ناز اجلال
 هم جد و اب و امش محفوظ در ز آفات
 در بیست و چارم آن پیدا شد است آنماه
 بالف و سه صد و بیست بد هشت از هم راه
 کش هست خرمن زرد در بخشش پر گام
 برجست و داد اول بار نکوی دلخواه
 کای ذات يك باری وی خالق سحر گام
 کن بهره ور نهالم یعنی (خلیل الله)
 دایم نگاهد ازش با عز و شهکت و جاه

در کابل ۱۳۲۸



تاریخ ولادت فرزندانم عبد التواب

در چنین ماه مبارک که در فیض کریم
 آمد از گتم عدم ماه جبین يك ولدی
 روز پنجشنبه نهم بود ز ماه رمضان
 طالعتش سعد بود مقدم او خیر عظیم
 خواستم نام وی از حضرت سردار کریم
 رتبه سلطنتی منصب سردار برا
 نام بنهاد و را حضرت عالی ز کریم
 هست مقبول در ان توبه و طاعات صواب
 باز گشته است بروی همه کس از هر باب
 که ز سیاهی لطیفش خجیل آمد مهتاب
 بیست و پنج و سه صد از الف فزون بود حساب
 جبهه اش صاف و رخسارش لمعه نور پر تاب
 نائب السلطنه آن سرور فرخنده جناب
 مفتخر ساخته با حفظ کلام و هاب
 ابن محمود بود نام وی (عبد التواب)

در کابل ۱۳۲۵



حسن امیر

تاریخ ولادت فرزندم عبد الفتاح

خالق کون و مکان رب علیم فتاح	کرد احسان ولدی صاف چون نور مصباح
در شب جمعه و از ماه محرم نجیم	خیر مقدم شده و فیض بیاورد و نجاح
پست و هفت و سه صد از آن فروز بود سه	که شد آن کوهر تابنده سرور ارواح
گفت در گوش دلم هائف غیبی نامش	موجب سعد و فتوح آمده (عبد الفتاح)

در کابل ۱۳۲۷



— قطعه تاریخ تاسیس مکتب حریه سراجیه —

(در دار السلطنه کابل)

«سراج المة والدين» شه عرفان بنام ما	که در تاریخ افغان (محبشی ملت) شدش عنوان
حیات نوع انسان از کمال و علم و عرفان شد	چون نبود علم و عرفان پس جادش دان جادش
از آبرو (محبشی ملت) و راخوانم که از لطفش	در علم و هنر بکشود بهر مردم افغان
تاسیس (مکتب حریه) را بنهاد در کابل	در انجمن آورید از هر گروه اصناف شاگردان

هزار و سه صد و هفت و هفت افزون بد از هجری

که شد تاسیس این مکتب ز فیض شاه با عرفان

کابل ۱۳۲۷

مکتب

مکتب بود که باعث فیض و سعادت است	مکتب بود که ماحی جهل و غباوت است
مکتب بود که کرده ترقی بدان دول	مکتب بود که فیض ر بوده از ان ملل
علم است جان و جسم بود دولت و وطن	بجان چسان تو زنده شماری تن و بدن
مکتب بود که منبع علم است و جان جسم	مکتب بود که زنده گی آید از و به اسم
مکتب بود که هست روان هر جان قوم	مکتب بود که دور کند غافلگی و نوم
عقل و ذکا و هوش به انسان چو شد عطا	با آن بشد ز فرقه حیوانیان جدا
علم است هر عقل و ذکا صیقل جلا	بی علم عقل مانده چو یک کنگک بی صدا
مکتب بود که موجد علم است و عقل و هوش	مکتب بود که باز کند چشم و فکر و هوش
مکتب بود که تربیه و عقل از و بود	مکتب بود که برتری و فضل از و بود

در کابل ۱۳۲۷





توحید خالق یگانه بزبان موالیدثلاثه

نبرانات

در کون و مکان عیان نهان است	الله که خالق جهان است
شد بهر تجلیش چو مرآت	هر ذره و جزء فرد ذرات
شد مظهر صنع رب یکتا	هر ذره این عجیب اشیا
در تانک نظر کن و مل او	در برگ نظر کن و گل او
در تخم و نمو و هم مذاقش	در ریشه و میوه شاخ و ساقش
بیگانگی از دلت بدرکن	غوری کن و صنع حق نظر کن
از تخم جماد رنگ بر کرد	بنگر که چگونه صانع فرد
در خاک یگان یگان فرو برد	آن ریشه نرم و نازک و خورد
یک ساق لطیف سبز زیبا	از سوی دیگر نمود یا لا
رفتار و دوش نمود پیشه	در خاک هر آنقدر که ریشه
پیدا شود و چه شوق مندی	در ساق هاتقدیر بلندی
دیبای لطیف سبز بی بد	شاخ آورد و زبرگ پوشد
انبار لذیذ و بس لطیفی	گلپای لطیف و بس ظریفی
می آورد و دهد شطارت	باز آورد و دهد حلاوت

— § —

جمادات

حالا بسوی جماد بنگر	کوشکل دگر دهد به منظر
اشکال حجاز مختلف را	سنگی نهاده در سرایا
در کوه بسین و سختی او	در زروه و اوج پستی او

رخام و سماق زرد و ازرق
 الوان عجیب مختلف شکل
 از سبزه مضمین زمین
 هر قطره آبشار سرشار
 کردست چنان که بر فشانی
 در نوع جهاد اگر بینی
 نقره به سفیدی زر بزردی
 کرد است بحکم خالق فرد
 یا قوت و زمر دست و نیلم
 هر باره آن ز فیض بز دان
 از جمله گذر زغال را گیر
 انوار فیوض حضرت حق
 با این سیه زغال سنگی
 از نور و حرارتش جهات را
 آن غاز هوا که کرد روشن
 از سنگ زغال شد بیدار
 آن سرعت سیر و دود تاریک
 از این سیه ثقیل آمد
 بیکاره شود زدور افتد
 آرام و سکون شود هویدا
 یک سردی و ظلمت میدیدی
 بنگر که به تیرکی چه نور است

نخسیده بکوهها چه رونق
 آرد بنظر محیر عقل
 پوشیده قبای خبلی رنگین
 بر سبزه سنگ رنگ زنگار :
 حیران بنموده نقش مانی
 کانهای عجیب جمع بینی
 در جوف زمین نگار بندی :
 خلاق جهاد و سبزه و ورد
 الماس و زغال سنگ و قورم (۱)
 در رنگ دگر شده است غلطان
 آنروی سیاه نور تخمیر
 اسرار عجیب کرد ملصق :
 و، و، چه غریب شوخ و شنکی
 نور آمد و زنده کرده جانرا
 هم کوچه و شهر و کوی و برزن
 روشن بود این بسیار و اغیار
 در ریل و به آکبوت و فابریک
 گر او نه بود عطالت آید
 چرخ همه انجن معدد
 در جمله کار گام دنیا
 تاریک کند رود سفیدی
 در نوع جهاد نور طور است

ظاهر سیه است و تیره و تار باطن همه کر میست و انوار
 از جمله عجب ترا نسکه الماس از خم بود، بگبر مقیاس
 یک انجیره میکنند تمیيع در مکان زغال پر توسع
 زان انجیره شد بدید الماس بنگر حکم حکیم و بشناس

— § —

حیوانات

غوری تو بکن بنوع حیوان اسرار خدا به بین نمایان
 در بیضه سخت کس ما نند کز جان اثری نداشت ای رند
 بنگر که چنان حکیم مطلق ز آثار حیات داد رونق
 آن زردی مایع در و نش چوچه شد و شد سفیدی خویش
 از زردی تخم و هم سفیدی مرغی شد و رفت در بلندی
 یک حس عجیب عشق و لذت از هر حیات کرد خلقت
 مجلوب شده است نوع حیوان از بهر همان لذا نذ جان
 تفریق نمود برد و فرقه یک فرقه زود گرچه؟ ماده!
 و ماده! مواد روح با تو عشق از تو لذت تو هر سو
 در طا پرو وحش و ماهی و مور عشقی بنها دو لذت و نور
 نوری و چه نور؟ نور اسرار تخلیق نمود بهر اینکار
 کار یک حیات را نمر داد کار یک هزار نوع ایجاد
 زان کار بروی کار آمد جان آمد و عشق یار آمد
 عشقت مدار زندگانی بی عشق کجا ست کامرانی
 از عشق بیاست کائناتش از عشق قوام و هم نباتش
 در (جاذبه عمومی) بنگر کو عشق بودنه چیز دیگر
 زان جاذبه عالم است بر یا زان عشق حیات شد هویدا

در طای پرو چار پاو انسان شد جوهر نور عشق سوزان
 زان سوزش و شوق و لذت و نور گردید عیان چه شورش و شور
 يك قطره آب کرم مایع با قوت بمب طبع
 از منبع صلب و الترائب اجرا بمجاری العذاب
 آن آب عذوب شد کوا را بر طبع لطیف نطفه پیرا
 بلعش بنمود و در رحم برد بد آب و ویش جنین آور د
 شد طفل و قدم نهاد بر خاک مادر پدرش خوش و صفا ناک
 از لفظ شجر مراد عشقت نژ دیکي آن و داد عشقت
 نژ دیک شدی شجر نمر داد زان میسوم ترا هزار غم زاد
 یکسر بدی خالی از غم دهر سرها شدی غم شدت فزونتر
 دنیا غم و بیغمیست جنت آزادی بهشت و نار اسارت
 چون کشتی اسیر دام عشقش خوردی می وصل جام عشقش
 کشتی بغم جهان گرفتار غمهای فراق و وصل دلدار
 يك لحظه اگر فراق آید جان بر تو کران و شاق آید

- § -

- احوال انسان -

نورات چنین بیان نموده در خلقت آدم ستوده
 خلقش چو نمود زاب و از طین رو حش بد مید و کرد تلقین
 حوا چو نبود کار آدم بد سجده و طاعت دما دم
 جز بنده کی همدی نبودش از جمله جهان غمی نبودش
 این کوره ارض خانه اش بود صحرا و جبال لانه اش بود
 در پیشه و آ بشار و جنگل آزاد بدو نبود کلکل
 از نعمت رنگ رنگ جنت محظوظ بدو نداشت نقلت

= ۶۰ =

هر گوشه ارض مسکنش بود آزادی و بیغمی بهشت است
 دنیا همه دار ما، منش بود آزادی بخلقت و سرشت است
 آزادی آدم خدا خواهم یکسو شده و عشق گشت همراه
 در دام لذایذ تناسل افتاد و نمود او تکامل
 عشق آمد و گشت نام او مار شیطان هیجان شوق آنکار
 چون دانه عشق خورد آدم بیرون شد از آن سرای بیغم
 زان دانه نمود نمود از واج هر زوج به تیر عشق آماج
 آن واقعه تجسیع قابیل بدیک شرری ز عشق بی قبل

- § -

حاکمیت انسان بر دیگر حیوانات

خلاق عظیم واحد حی در جمله کائنات و هر شی
 اسرار صنایع عجیبی تخلیق نمود بس غریبی
 اسباب بسی فراهم آورد چون کرد اراده کو بسازد
 این نوع شریف آدمی را بر کرده ارض حکم فرما
 اسباب ز عقل بهر او ساخت جوهر شد و درد ماغش انداخت
 زان جوهر تاب ناک روشن آورد بکف عنان تو سن
 دانست که فرد فرد واحد نتوان که شود ز خود مجاهد
 در راه معیشت حیاتش نتوان که بیارد آب و آتش
 یک کرده نان زکندم وجو: یک البسه ز کهنه و نو:
 یک مسکن و جای خواب کردن: یک مشرب به هر آب خوردن:
 تنها نتوان نداردک آن هر چند که دیو باشد انسان
 با قوت عقل یار گردید جمعیت و زیست را یکی دهد
 زارو به تعاون و تناسر محکوم نمود هر عناصر

آهن بکشید و آتش افروخت	نقره بکشید و زر بپند وخت
پیل و تبر و سنان و بیکان	حاضر بنمود و ماند ارکان
حالا تو بین به پیل و اشتر	وان گاو دو شاخ از غضب پر
آن پنجه شیر مست غران	وان دهشت کرک تیز دندان
انسان ضعیف عاجز فرد	آیا بچه گونه دفع آن کرد ؟
لاکن چو خدای حی سبحان	بگریزد و را ز جمله حیوان :
دادش بمقابل همه شان	جمیت و سمی و عقل و اذعان
آلات عجیب کرد ایجاد	غالب شد و کرد جمله منقاد
بادام و کندو تیر و خنجر	بنمود جمیع را مسخر
باقوت و زور پوست شانرا	بر کند و بدوش کرد و هم یا
شیرش بکشید و ساخت روغن	در روغن او نمود خرمن
آن گوشت و را زپلو و ران	در روغن خود نمودش بریان

— § —

حکایت برسبیل تمثیل

ازهر مشال و فرحت مغز	تمثیل کنم حکایت نغز
در جنگل بر شکوه و شانی	مرغابی داشت آشیانی
جنگل ز درختهای عالی	انبوه بدو نبود خالی
سبزه بزمین فگنده دیبسا	اشجسار بسایه کشته هم یا
گلهای طبیعی ، ملوآن	جنگل شده زان چو سخن گلشن
یک آب لطیف بس درخشان	جویی شده است و کرده جریان :
در یکطرفی زبیشه ژرف	آن پیشه که میلهاست بحرف
در بیشه این چنین که گفتم	انواع و حوش و طیرو ضیغم :

بودند به بیغمی و شادی
 مرغابی به پیشه آشیانداشت
 در ساحل نهر آب جاری
 میزیست و نبودیش غم هیچ
 میرفتی و مینمودی عشرت
 یک شب که غنوده بود بیغم
 ماتم چه؟ مصیبت عظیمی
 او دید که آمده است انسان
 در دام حیل و حوش و انعام
 او را بگرفته و بچاقو
 افروخته آتش، و کسایش
 از دهشت این منام مد هشت
 پرواز نمود و بر هوا شد
 از جای و مقام خود سفر کرد
 در هیچ مکان و هیچ ما و
 فریاد همی کشید و کریان
 ای طابرو وحش و جازایان
 یک شیر بزرگ پر مهسا به
 بشنید چو های وهوی او را
 این شور و فغان و ناله ات چیست
 بط گفت: که ای نوشاه حیوان
 انسان تو مگو، بلای مد هشت
 یابد چو مرا کشد پزد زود

غافل که بشر بود فسادى!
 در زبرد رختی خوش، کانداشت
 بر سبزه و گل بعیش کاری:
 در آب و بخشکه باخم و بیج:
 خسپیدی و کردی خواب راحت
 در خواب بید روز ماتم
 انسان بمنامش داده ییمی!
 در جنگل شان فریح و شادان
 آورده و او نشسته خود کام
 سرکنده و پر ر بوده یکسو
 کرده است و ر بوده آب و تابش
 برخاست ز خواب و بس مو حش
 باشورو فغان به ناله هاشد
 ذوق وطن از دلش بدر کرد
 آرام نمیکرفت یکجسا
 از بهسر خدا بیسامد انسان:
 بگریز که خواهد آمد انسان
 در زیر درختی او فساد
 بر جست بقهر و گفت آیا؟:
 انسان چه و خوف و بمت از کیت؟
 هستی و ولی ندیدی انسان
 اقتساده ز بهر ما به پیشش
 بریان کندم بر آتش و دود

پس آتش جوع خود نشانند
 بگریز ز من شنو تو ای شیر
 هم ماو ترا و دیگران را
 زین خواب که دیده ام به بیم
 بر شیر غضب بشد پدیدار
 غمّید و بگفت ای هراسان
 بنشین و مدو بین که شام
 در سایه لطف من بیاسا
 بیچاره بط ضعیف لرزان
 یک لحظه گذشته بود کز دور
 شد شیر به انتظار و هوشیار
 باشد اگر آدمی هماندم
 نزدیک چو شد ز کرد پیدا
 در عین دو بدن مخر بط
 لرزید و به ایستاد ترسان
 احوال خودت که کیستی تو
 خر گفت: که من فدات کردم
 من کهنه غلام تان خر هستم
 بگریخته ام ز ظلم انسان
 بشنید چو شیر قول بد کو
 بر من تو بگو یگان یگان
 خر گفت: که بر من هراسان
 یک چیز که نام اوست پالان
 دندان به مقام من براند
 ترسم که بیاید و کند زیر:
 یا بدره پیشه را کند جا
 شد آب زغم دل دو نیم
 از این سخن بط نکونسار
 تاکی تو سرانی ژازو هزیان
 بر جمله تان سرو کلام
 از ترس بر او ژاز کم خا
 بنشست و سکوت کرد ترسان
 یک کرد و غبار گشت منظور
 کز کرد برون چه آید اسرار؟
 او را بکشم غمش کنم کم
 کردید: خری بتاخت همپا
 چشمش بهز بر خورد و آن بط
 غمّید هز برو گفت برخوان:
 از بهر چه میدوی بهر سو
 قربان تو خوش صفات کردم
 امروز ز چنگ انس رستم
 انسان نه: بالای جمله حیوان
 برسید چه ظلم کرده بر تو
 نامن نکشم به را یگان
 صد ها ستمی کنند نمایان
 بر پشت نهی مرا و بر جان

در زیردمم چو دهجی آورد
 آنگاه زند بچوب سختم
 سنگ و گن و چوب و خالک و یاز و
 امروز چو داد فرصتم دست
 این ست که آدم گریزان
 چون شیر شنید منطلق او
 در سایه قوتتم بیاسا
 خرپه لوی بط نشست ساکت
 بعد از کمی باز شد بیدار:
 زان کردو غبار اسپ جالاک
 چون شیر بیدش گفت باخویش
 حاضر شد و خواست حمل بر آن
 انسان که منش بخواب دیدم
 بس شیر سکون نمود و آرام
 ترسان و دوان کج روی تو
 تعظیم نمود اسپ و استاد
 از دست بی بشر که با جور
 آزاد بدم بدشت و صحرا
 یک چیز که نام او بود زین
 از جسم دوشنگ سخت محکم
 یک آهن سخت خار داری
 آنرا بلجام سخت چرمین
 از آهن سخت چار نعلی

زیر شکم چو تنگ بفشرد:
 از زور زدن بدن کرختم
 بارم کند و کشد پسر سو
 بگریختم و شدم سوی دشت
 تا وار هم از جفای انسان
 گفتش بنشین و هرزه کم گو
 نتوان که کسی زند ترا پا
 لیکن زهر اس بود صامت
 یک کرد و غبار ظلمت آثار
 پیداشد و میدوید غمناک:
 انسان بود اینکه آمد از پیش
 بط گفت: که باش نیست انسان
 چار پای ندارد، و نه دم هم
 برسد ز اسپ تند خود کام
 استاده شو، ز ما چرا گو
 گفتنا که مراست داد و پیداد
 کرده است مرا زبون و ناجور
 بگرفت مرا و داد غمها
 بر پشت منش نهاد از کین
 بر بست مرا بزیر اشکم
 اندر دهنم کند چو ماری
 کش کرد و دهن مراست خونین
 در چار سسم بیخ فحلی:

گوید به چکش بسختی و قهر
 گویم اکرت زوصف مهمیز
 ای شیر توهم شوی هراسان
 مهمیز که چرخ تیز دارد
 در کوه دواندو به صحرا
 میسپویدم و زند به مهمیز
 امروز جو بخت یار کردید
 این ست مرا و قایع حال
 بر طبع هزبر پر مهابت
 نادیده بقهر شد بر انسان
 تاباز پدید گشت کردی
 يك اشتر درد مند پر غم
 چون شیر بدید بنیه او
 باخویش بگفت کاین سروشان
 غریبدو بجمله گشت چالاک
 کای شیر نگا هدار جمله
 انسان که منش بخواب دیدم
 کر دید سکون بشیر پیدا
 اشتر بز بان بیزبانی
 گفتا که خدا نگا هدارد
 بر جمله وحوش و مرغ و ماهی
 ظلم و ستمی که کرده بامن
 سوراخ نمود بیسینم مرد
 شیرینی زنده گی کند زهر
 آن خنجر کا فرستم ریز
 بگریزی نگیری نام انسان
 پهلوی مرا به آن شکافد
 در آتش و آب و جنگ و غوغا
 مهمیز که کله اش بود تیز
 بگریختنم قرار کردید
 از دست بشر شدیم یا مال
 دشوار بیامد این حکایت
 شد منتظر و رود انسان
 پیدا شد ازان غبار دزدی
 افتان و دوان بترس منظم
 وان کردن و پا و سینه او
 نبود مکر آنکه باشد انسان
 مرغابی فغان کشید غمناک
 کاین نیست بشر: بود ز جمله
 آن بود بلا و من رمیدم
 ز احوال شتر بگشت جو یا
 تذکار نمود درد جانی
 از شر بشر که ظلم بارد
 حاکم شده و نموده شاهی
 جانم شده زار و کار شیون
 يك چوبی ازان برون بر آورد

کش کرد شد آن مهار شدود
 شد میده و جودم از متارش
 پشتم شده زارو زخمی او
 پویان کندم به بار داری
 طی کرد بسیار های بازنگ
 گفتم بتواندکی ز بسیار
 از این سخن عجیب اشتر :
 محوش کنم و کشم و راجان
 از شر بشر که هست پرهول
 گر آور دش بلا بسیار
 بودند که کرد خواست و تب تب
 آمد بزمین و شیر شرزه
 کوشیکه بود دونده کوهی
 کوش و دم و خرطمش بران بود
 گفتا که بشر هم اینست بی قیل
 انسان دگرو چنین نباشد
 گای قیل بکاروی تو چون سبیل
 فریاد و هزار داد و بیداد
 از چنگ کتک تیزی کج ز آهن :
 غمها بدلم از ان شد افزون
 بر فرق خوری ز جان شوی سیر
 بط کرد فغان و قال و ما قال
 انداخت قیسا متی بچنگل

آنرا به مهار بند بنمود
 گشتم چو اسیر آن مهارش
 کت نام بلای چوبی او
 در کوه و صحاری و براری
 راه های دراز و سخت بر سنگ
 این است حکایت من زار
 شد شیر بقهر و از غضب پر
 گفتا که اگر پیام انسان
 بط گفت که هان بخوان تولا حول
 بهتر که خدا او را نیارد
 مرغابی و شیر در همین کپ
 از تب تب پای فیل لرزه
 یک فیل جسم بر شکوهی
 از کرد بر آمد، و دوان بود
 چون شیر بدید هیئت فیل
 مرغابی بگفت این نباشد
 بر سید هزبر حال از فیل
 گفتا که زدست آدمی زاد
 کوش و سرو مغزو پهلوی من
 سوراخ شده است و جمله بخون
 یک چنگک آن کرتوای شیر
 ما کرده تمام فیل احوال
 از شور و فغان و آه و کلکل

میگرد فغان که آمد انسان
 هم اشتر و گاو خر بفر یاد
 آمد بد و بد و چاره جوئید
 چون شیر سفید های و هوشان
 گفتا که کجاست آدمی زاد
 یا خجسته تیز و زور دندان
 گفتند بسین بزیر اشجار
 آن جسم ضعیف باشد انسان
 چون شیر نظر بغور بنمود
 اما چه ضعیف و خورد چیزی
 يك آدم لاغر و زبونی
 يك توبره به پشت و چوب در دست
 میزد قدمی بسوی اشجار
 نزد يك چو شد هزیر غریب
 حیران شد و واله ماند و گریان
 يك نمره مد هشی مهبی
 بر جان بشر شرر بیفتاد
 پرسید هزیر کای جفا کار
 بر این همه فیل و اسب و اشتر
 انسان چو شنید این سخن را
 من بنده عاجزم بسی خو ار
 فی اسب شناسم و نه این خر
 نجارم و نان خورم ز صنعت

یارب بکجا شویم پنهان
 گشتند که وای آدمی زاد:
 بهتر که بمرک خود نیوئید
 از قهر بشد چو سیل جوشان
 بشما تو بمن که من شوم شاد
 یازم کنمش کشم و را جان
 آن جسم ضعیف و زار بر کار:
 بگریز که تانه بیسندت، هان!
 از دور بدید انس را زود
 آمد هزیر چون پیشیزی
 بیقوت عجز رهسمنونی
 ریشش به سفیدی گشته پیوست
 معلوم شدیکه هست نجار
 نجار هوش گشت و لرزید
 آیا چه کند بچاره جان
 زد شیر برو که بد لیبی
 زان نمره و عجز کرد و استاد
 این ظلم و ستم چرا شدت کار
 ظلمت زچه می کند تو اتر
 با گریه و ناله گفت شاها:
 اولاد و عیالدار بسیار
 با فیل و شتر نباشم همسر
 امروز بیامدم بخدمت:

خدمت بود اینکه خانه سازم
 من عاجز و آن پلنگ بدست
 اینست که آمدم به امرش
 در شیر حسد بشد بدیدار
 بکشد دهن بقهر بروی
 از نمر به پیش من حکایت
 من شاه همه وحوش باشم
 اول تو پسا بساز خانه
 من لایق خانه ام که شاهم
 نجار بعجز گفت ای شاه
 گر امر کنی بیکد و ساعت
 امرش بنمود شیر و نجسار
 در توبره چه بود؟ ارّه تیشه
 اخشاب متین و سخت و محکم
 يك تلك محکم و متینی
 آباد نمود و گفت شاهسا
 تابشگرش که برو جودت
 یا هست و را نقایصی چند
 شد شیر درون آن قفس زود
 در واژه آن قفس بحکمت
 عقل آمد و شیر شد زبونش
 چون شیر اسیر گشت در دام
 این خانه و قصر نو مبارک
 از پسر پلنگ پنجه بازم
 چون حکم کند چه باره ام هست؟
 تا خانه بنساکنم به نمرش
 از این سخنان و کار نجار
 کای آدم بی وقوف تاکی:
 کوئی و همیکنی روایت
 کوئی به پلنگ خانه سازم
 از پسر من و مزن ترانه
 نمر است ز جمله سپاهم
 من تابع امرم و توئی شاه
 سازم بتو خانه پسر راحت
 از توبره برون نمود اوزار
 ببرد بآن خشب ز پشه
 ببرد، قفس بساخت بیغ
 کو بود چو قلعه رصینی
 خانه شد ولطف کن درون آ
 راستست و همیدهد نمودت
 اصلاح کنم که کردی خورسند
 نجسار نمود زود مسدود
 شد شیر اسیر دام غفلت
 علم آمد و جهل شد زبونش
 مرغابی بمزح گفت کای خام:
 شه بودی و اسر نو مبارک

ای خام طسّمع ضرور پرور
 کفتم که بخوان بجان تولا حول
 نشیندی سخن شدی اسپرش
 چون شیر شنید این تمسخر
 باقوت و زور نجسه و پا
 لیکن ز صلابت و متانت
 نمکن نشدش که بشکند چوب
 نجار بخنده گفت کای شیر
 آسوده نشین و کیز راحت
 این گفت و دراز کرد دستش
 برگند و را و پوست کردش
 آتش بفروخت جز بزش کرد
 گردید کباب بط بخواری
 نجسار بخورد بط بلذت
 برخواست و برید چوب بسیار
 پس فیل گرفت و خواب دادش
 گردید سوار خود بمربکب
 در شهر رسید و برد آن شیر
 آن اشتر و اسپ نیز بفروخت
 بنگر که بشر به عقل و حکمت
 انسان بکمال گشت انسان
 حیوان بود و نیا شدش فرق
 این نکته ز شرق و غرب بشمار
 (۱) روست یکنوع کباب را گویند

ای وحشی تند خوی خود سر
 از شربشر که هست بر هول
 افتادی بدام دار و گیرش
 گردید بقهر و از غضب پر
 میخواست که بشکند قفس را
 کان چوب ز عقل یافت قوت
 هر چند که کرد هم لت و کوب
 آرام نشین که نبودت خیر
 تا من بکنم بجوع خدمت
 بگرفت گلوی بط بکشتش
 در چوب کشید و (روست) کردش (۱)
 از آتش تیز قر مزش کرد
 خوابی که بدید گشت جاری
 شد گشنگی دفع و کرد راحت
 بر اشتر و اسپ کرد او بار
 آورد قفس برو نهادش
 در پیش براند جمله بی کب
 در پیش ملک زیسه شد سیر
 وان چوب تیار کرد و هم سوخت
 بنمود چسان عجیب صنعت
 گریست کمال و فضل و عرفان:
 زانعام و بهایم است بیفرق
 شیر آمده شرق و غرب نجار

= ۷۰ =

انگلیس بین و حکمت او	در هند بین و حشمت او
با پو لیتکل و بسی سیاست	با صنعت و علم و فن و حکمت
ز انسان که شد است شیر در دام	بنموده بنوعی شرق را آرام

در جلال آباد ۱۳۲۹



روحه متعلق این حکایت: — شیر بقیس میدر آید



(تنهائی)

من مایل این و آن نباشم مایل شده ام بیار خاموش

من جاهل عالمان نباشم تنهائی و علم میزند جوش

تنهائی مرا صفای جان است

تنهائی مرا غذای توان است

مفتون شده ام به آنچنان یار خاموش نشیند و دهد در

آن یار کتاب و من گرفتار چون گنج شدم ز معنیش پر

در عالم و حسد تست کارم

گیرم قلم و کهر نگارم

یک نوسخن لطیف مشرب گوید چه سخن به یز بانان

یک تازه زبان عشق یارب مگذارد شود جدا ز جانان

تنهائی و وصل یار از من

قصر عظمت ترا نشیمن

یارب چه غم است اینکه انسان گردیده به زنده کی گرفتار

از بهر حیات خود بسی جان کرده تلف و زعیش یزار

دنیا همه آکست و مأکول

تنهائی گزین که هست معقول

مؤنس ز کتاب چیست بهتر گوید سخن و ضرر نیارد

گوید سخنی چو آب گوهر خاموشی او ملال آرد

تنهائی گزین که مردم دهر

از شهد سخن ترا دهد زهر

= ۷۲ =

داغ غم عشق تا که بردل زد مهر ختام کار خود را
عقل و خردم بماند در گل جویم همه دم تکار خود را
تنهایی و وصل یار توأم
از روز ازل شدند با هم
کردست دهد کتاب و شاهد بایک می کهنه صفا ناک
گاهی زروم به پیش زاهد آن زاهد خشک پر خطر ناک
تنهایی و یاروشینه می
بهر زقصور خسرو و کی

جلال آباد ۱۳۲۹



= ۷۳ =



- ۱ -

- مرثیه مینا -

مرغکان اینچه خوش نوائیها اینچه پرواز و پر فشا نیها
 اینچه جمعیت سرود آئین اینچه چرچر همه سرور آکین
 حال تان ساده شکل تان چه ظریف صوت تان خوش مقام تان چه لطیف
 لیک ترسم که دهر خانه خراب محو سازد مجالس احباب
 چپ شوین مرغکان من چپ شین

- ۲ -

ای. ن. م. آمد شکاری با صد بیج نیست در تو برة شکارش هیچ
 نیست تنها دو میله در دستت چرّه پر بهر قتل تان مستست
 رحم در دل نبا شدش هرگز چون به بیند کشد کند جزو بز
 چپ شویمینا که هستی میذا کار کشدت آن شکاری زار و نزار
 شان نباشد که شین انسان است اینچه کاری قساوت افشان است
 چپ شوین مرغکان من چپ شین

- ۳ -

از برای خدا سکوت کنید چونکه دیدم که آن جفا تمهید
 راست کرد آن تفنگ آتشبار بهر قتل شما بنام شکار
 یا خدا دست ظالمش راده لرزه تا کمان نکرده بزه
 یا الهی کن آتشش خاموش تا تفنگش بماند اندر دوش
 آه! صد آه! یکدای حزین کار گرنا مدو نمود کمین:

= ۷۴ =

چون صدای تفنگ بالا شد مرغکان با سکوت بر پا شد
 دود بیسود آن ظلوم جهول چونکه بس شد، پدید گشت نزول
 چه نزولی؛ زفوق یک شاخی جسد مرعکی صفا کاخی
 آشیانی چو کاخ شاهی داشت زنی داشت و فکر شاهی داشت
 نو جوان بود وقت دامادی شده نزدیک و جمله در شادی
 ناکهان این شکاری ظالم که بجور و ستم بود عالم
 کرد ویران وجود مینارا ریخت مینای دل تمارا
 کفتم ای مرغکان سکوت کنید نشنیدید قول من دیدید
 باز گویم نصیحت خود را گوش دارید چپ کنیدنوا
 چپ شوین مرغکان من چپ شین

- ۴ -

فخر ها و ستایش یاران پهر صیاد شد غرور عیان
 باز برگردو روی دست آورد آن تفنگ بلا و ماشه فشرد
 تک همان بود: جسم مینائی: او فسادن همان! به ایمانی
 این مگر مادر شفیتی بود که دو اولاد داشت و بس مسعود
 شاخهای بلند کاخش بود چو چه میداد و نوع می افزود
 لبیک از آتش شکار سقیم از جهان رفت؛ چو چه ماند یتیم
 چو چه در آشیان به افغان شد فخر و مغروری زان به انسان شد
 واه انسان! ترا ظلوم جهول خوانده خلاق جسمها و عقول
 چپ شوین مرغکان من چپ شین

- ۵ -

ظلم و عدوان تو بنوع خودت: بس نه بد؛ تا بمرغکان بدعت:
 میکنی و ز فخر لاف زنی که ستم در شکار لائانی
 واه قاتل! بقتل فخر کنی صد عجیتر که شرع بانه کنی

= ۷۵ =

هیچ آ که نه که شرع چه گفت صید را کر چه او حلال بگفت
 لیک از بهر آنکه سد رمق : شود و کشتگی شود مزه حق
 تو که سیری بگوشت و نان و یلو بر سر آن بودین و میوه نو
 چیست حاجت که خان و مان سوزی مرغان را در آشیان سوزی
 چپ شوین مرغان من چپ شین

- ۶ -

چپ شوین بشنوین سکوت کین که کم وصف مرد مان ز مین
 آدمی زاده طرفه همچون است که عجبش ز جور مشحون است
 که جلاد نوع خود کردد که صیاد و مرغان بزند
 مرغان عفو کن من بد را که قدم میز نم بقتل شما
 من بچشمان خود همی بینم که ترا میکشند و نمگیرم
 لیک مجبو ریست این دیدن دیدن و هیجگاه دم نزدن
 باد شاه رحیم تا دل ما منع فرموده قتل مینما را
 توجه مخلوق عاجزی و زبون که ترا میکشند بی حق خون
 گوشت تو خوردنی نمیباشد قتل تو کردنی نمیباشد
 کشتن محض قتل و خورزیست نیست نفی دران چه انسانیست
 صوت تان خوش بود وجود ظریف نول تان زرد و چشم تان چه لطیف
 باز گویم که چپ کنید نوا که ما دا شود بقتل شما
 چپ شوین مرغان من چپ شین

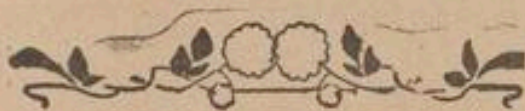
- ۷ -

ای جوان رحم بر جوانی خویش میکن و قتل را بگیر به پیش
 قتل حیوان مفرس شاید کر نکشتی ترا بقتل آرد
 بهر دفع گر سنگی گر صید بکنی میشود حیات دید
 فرق در بین قتل و صید بکن صید کن لیک قتل و شید مکن

= ۷۶ =

صید میناو غنچی و بلبل نیست مقبول و قتل شد با لکل
 از برای خدا شکار مکن کر کنی قتل را شمار مکن
 حیف کارطوس نان که صرف شود بر چنان مرغی که قنزف بود
 ای جوان عیش و عشرت کامل هست و از چه همیشوی قاتل
 مرغکان چپ شوین که باز آمد نیست تا تیر بر دلش شاید
 باز آتش کند بقتل شما بهتر آنست که چپ کنید صدا
 چپ شوین مرغکان من چپ شبن

سلطان بر جلال آباد ۱۳۲۹



غزل

بدام غم گزفتارم نمودی رفیق یار و اغیارم نمودی
 مرا با عیش و با عشرت چه کارست جدا از صحبت یا رم نمودی
 نه خواهشمندم جاء و حشمت من چرا با این و آن کارم نمودی
 مرا با اسپ و با اشتر چکارست که با اینها گرفتارم نمودی
 من عا جز کج و کوه و محسرا چو اسپ باد رفتارم نمودی
 به تنهایی و عزالت الفتسم بود بیک عالم سرو کارم نمودی
 قلم بود و من و یار و کتایم مرا محروم ز آتارم نمودی
 نخدای جان من باشد و صالح بزهر فرقتش ز آرم نمودی

— § —

دره پربانه ۱۳۲۸

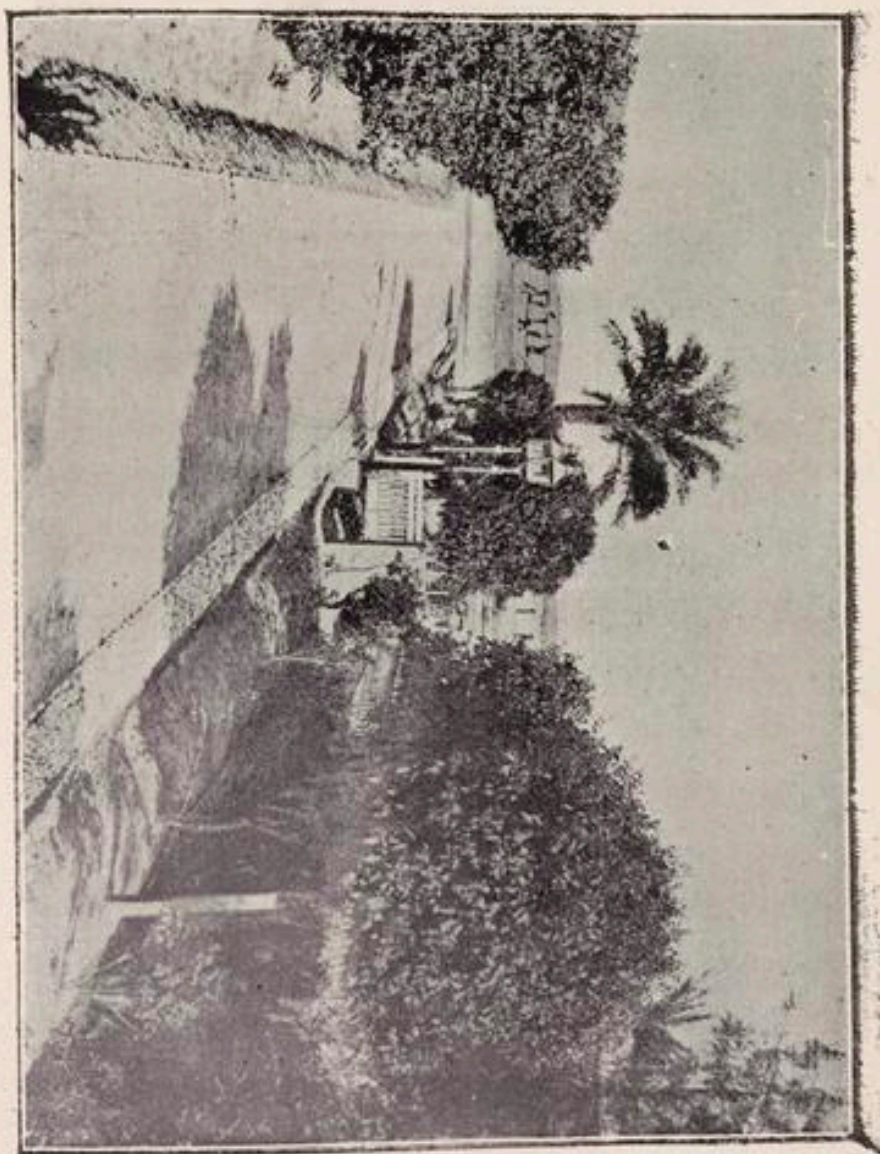


-- ❦ باغ شاهی ❦ --

من شنیدم ز یک بزرگ منش	که بدش عدل و رحیم آموزش
عالم هر علوم و هر احکام	ما لك ملكها نفوس و نظام
گفت خلاق عالم ایجاد	بهر اشیا نمودن هاست بنهاد
بهر مجهولها بسی معلوم	خلق کرد و نمونه کرد رقوم
مثلاً: از حجیم و جنت و حور	وز انار و عنب و قصور و سرور
بندگزار و عید و وعده بداد	تا اطاعت کنند و رفق و وداد
این همه وصفهای جنت حق	لیک مجهول مانده و مغلق
گر نباشد انار و انجیری	که بدنیست تو لذت کبری
توز عناب و تین فردو سس	چون کنی فهم لذت و ذوقش؟
هست معقول این کلام حکیم	جز نمونه چنان شود تعلیم!
مقصد من بود ازین سخنا	که کنم وصف (باغ شاهی) را

= ۷۸ =

باغ شاه نمونه جنت شده و نیست اصل او جنت



بیت منظره از باغ شاه جلال آباد

پیش ازین شاعران خوش اقوال چون نمودندی بختی از احوال

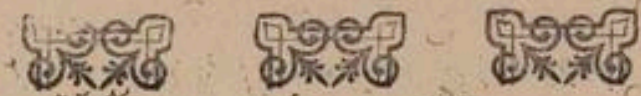
بس مضا مین عالی رنگین
 هر چه کفتی مبالغه کفتی
 من عاجز که نثر و نظم مرا
 ساده گویم سخن ولی پرکار
 نیست مضمون بکر و شیرینم
 نثر و نظمی که میکنم تقریر
 هر چه دیدم بیباغ شاهی شاه
 باغ و شهر و ممالک است جسد
 خرد و علم و دانش و هم دین
 شد حبیب خدا و ظلّ الله
 عدل او تازم ساخت عالم را
 رزم و بزمش چونار و نور بود
 قهر و رحمتش بود چو آتش و آب
 قهر او میکند ادب را عام
 یا الهی تو عزت و شوکت او
 روز افزون کن و رحیم کنش
 من بجان بنده صفات او
 هر صفاتش اگر کنم تحریر
 در سخاو کرم چه پیش چه کم
 بخش و احسان نموده بر مردم
 بیرو طفل و شباب و مردوزن
 او نشسته به تخت لطف و کرم
 آنچه دیدم بچشم آن گویم

هر هر غنچه کفتی بس شیرین
 هر چه سفتی کهر همی سفتی
 قدر و قیمت نباشدش برجا
 هر چه دیدم همان کم اظهار
 نی عبا رات نغزو رنگینم
 خالی ز اشراق و ساده چون تصویر
 می کنم وصف ناشوی آگاه
 روح آنها شه بزرگ خرد
 هست نور (سراج ملت و دین)
 هست و محبوب جمله خالق الله
 کرش شست نام حاتم را
 رزم نارا ست و بزم نور بود
 لیک رحمتش بقهر غالب یاب
 رحم او زنده گی دهد به انام
 صحت و جاه و ملک و ملت او
 دل چون آب صاف بیغل و غش
 من بدل داعی حیات او
 میشود تنگ و سعت تقریر
 ذهب و فضه مال و ملک و درم
 کرش ابرو خالق چون کندم
 صف کشیده به پیش شاه زمین
 کرده شادان یگان یگان بدم
 نه دروغی به را یگان گویم

= ۸۰ =

فکر او در ترقی ملک است	ز انستب راه ساخت هم پل بست
نهر های بزرگ باز نمود	آ بیاری ملک جان بنمود
از عمارات و قصر خوش تمکین	کرده هر سوی ملک را تزئین
از (سهیل و) (ستاره) و (استور)	کا بل ما شده نظر که حور
از (سراج العمارت) عالی	(کوکب) و (عین) و باغ جان (شاهی)
نور افزوده در جلال آباد	بود تنها جلال و شد آباد
پل چون کوه آهنی بدو کوه	بسته بر نهر بس عمیق ستوه
شد معلق میان جو هوا	این پل پر صنایعش بدو با
و ترو کادی و فرس اشتر	گنزد بر سرش چه خالی چه پر
اینچه عصر تر فی الحصر است	جمله علم و بجهل در نصراست
حال ما را اگر به ما ضی ما	بدهی نسبتی شود پیدا:
فرقهای عظیم در ما بین	خوب اینها و آنهمه پرشین
شین آنوقت و خو بی اینمصر	شد هویدا ز فعل و هم زار
یک پل معتبر بملک نبود	از سرک نام هم بملک نبود
فابریک بخار هم برقی	و تری برقی رو بجای لاک
تلفون و دگر بسی اشیا	گشت در کار و یافت رونقها:
ملک و ملت ز فیض همت شاه	عمرش افزون شود بحق اله
تخت خوش بخت ملک افغان را	دار پاینده تا ابد بر جا

آمین ثم آمین



— قطعه جویبه در جواب قطعه برفی میرزای —

دا ر الترحمه

بر ف بردست و فرد در خنکی دیدنش لرزه بمات آرد
 آتش و شیر جای و خانه کرم دل و جان را صفا حیات آرد
 چند روپیه زهر آتش و جای قا صدم بهر آن ذوات آرد
 نیست در دست حبه دیگر ورنه صدها چنین برات آرد
 نوش جان باد جای برا حباب کر بشغل خودش ثبات آرد
 فی البدیهه سرودم این ایسات برف بازی چنین نکات آرد

در کابل ۱۳۲۸



— يك حكایت —

معلق محاربه طرا بلس غرب

یکی از افسران نظامی عثمانی که در (جبانه) نام موقع بود برای یکی از
 رفقای خود چنین نوشته است :

(در نزد هم کانون اول گذشته کشتیهای جنگشی زره پوش ایستایا
 آهسته آهسته بساحل نزدیک میشدند . از طرف قوماندان امر و بولشی جمع
 و رجعت داده شد . عسکر ما آهسته بمقب کشیدن آغاز نهاد . نهم اسپ خودم

را حاضر کردم. در آن شب که قهوه خودم را نوشیده سبکترم را در دایم طوب اول
 کشتیها فیر نمود. هماندم براسبها سوار شده خود را پس کشیدیم. دشمن
 غدار مابو جو دیکه بر شفاخانه بیرق هلال احمر بر افراشته شده بود باز هم بران
 بسی کله هابار انیدند، و بچپ و راست و تیه و صحر آکله ریزی کردند ولی به هیچ نفری
 از ماضر نرسانیدند. آهسته آهسته از نزل توپ بیرون بر آمدیم. تمام بیست
 کله های بسیار بزرگ بیهوده و بی نمره بران اطراف و نواحی ریختند.
 آخر الامر میدانید که چه کردند؛ خنده مکنید؛ یک موش بیچاره را کشتند.
 زیرا چون بعد از کله بازی و ایس آمدیم مرده آنرا در میان ریگها یافتیم.

حکایه مافوق را از قرار ذیل بنظم تصویر کرده ام

در زمین «جبانه» موشی بود	دور اندیش و تیز هوشی بود
گفت بازوجه عجز زه خویش	که ز سوراخ سر بسیار به پیش
هست ای تالیبا بسی غدار	گناه اندا زیش بود بسیار
بیم دارم که بر وجود خوشت	چشم زخمی رسد بکن دقت
گفت ای شوهر شفیق من	اینچه ترس است و اینچه لغو سخن
جنگ آنیالیا بموشان نیست	موش از کله اش هراسان نیست
گفت شوهر که ای شکر قندی	این سخن را مگر تو نشنیدی
هر که زورش بشیرتر رسد	از بز و موش انتقام کشد
بود در حسب حال خود موشان	که بیامد گلو له غران
کرد برخواست شد جهان تیره	چشم بیچاره موش شد خیره
چون که شد کرد بر طرف از پیش	دید نمش عجز زه یار خویش
صد مگه ز ره پوشی	کرده بودش بمرگ همدوشی
گفت هیسات بند نشنیدی	عاقبت دیدی آنچه میدیدی

زور ظالم بما جزان ضعیف میرسد چو نکه نیست ظلم شریف
 نیست ای تالیبا شجاع و شریف بست و دونست و وحشیست و کثیف
 انتقام هر بر های جوان
 میکشد از عجز زه ووشان

کابل: فی ۱۰ ربیع الثانی ۱۳۳۰



یک تبریک

بمناسبت لیلۃ مسعوده جشن مولود فی ذات اعلی حضرت «سراج الملت والذین»

— ۱ —

صبح عید سعادت ملت شب جشن ولادت باشد
 روشنی بخش دیدت امت چهره با سعادت باشد
 شب جشن ترا کنم بتبریک
 باد بردشمنت جهان تاریک

— ۲ —

بوجود (سراج و ملت و دین) ملک افغان نموده کسب حیات
 باد شاه بزرگ عدل قرین رحم و عفو و سخا و راست صفات
 شب جشن ولادتش بر قوم
 روز بیداری بود شان از نوم

— ۳ —

ملک و ملت ز فیض همت تو به ترقی امیدها دارد
 بد غای دوام دولت تو پیش حق ملتت رجا دارد
 شاه محبوب خوب بی بدما
 باد یابنده شوکتش برجا

کابل: فی ۱۰ جمادی الاول سنه ۱۳۳۰



قطعه

بمناسبت صلح عمومی

از صلح عمومی چه کنی هرزه سرایی ای نوع بشر صلح نباشد به نهادت
از جنگ عمومی سخنی گوی چو محمود تا آبجیسانی بشناسند مبادت

کابل: ۱۵ رجب سنه ۱۳۳۰

قطعه

دعایه ذات اعلی حضرت

خدا یا تو این شاه بیدار مارا که رهبر بود بهر ملت بهر هر کار
بدین میکنند خدمت وهم بدنیا بملت چو یک آب مشفق بود یار
نگهدار ز آفات او را و ملکش سردشمنان وطن کن نگونسار

کابل: ۱۵ رمضان ۱۳۳۰

ایضاً

زنده باد باد شاه معرفت پرور که او خواهی علم است و عرفان عاقل است و نکته دان
بهر ملک و ملت خود نشر عرفان میکنند زنده باد شاد باد باد شاه مهربان

کابل: ۱۵ شوال سنه ۱۳۳۰

دعا و استدعا از لسان حال زینگو کراف

زینگو کراف کوید؛ بایک لسان حالی پاینده دار یازب؛ این شاه ملک افغان
در عصر باد شاهی، من آمدم بکابل کش نیست مثل و مانند؛ در عدل و علم و عرفان

یکپاره معدنی ام، بی قیمت و ولیکن از فیض بادشاهی، گویم سخن چو سلیمان
ای باد شاه اعظم، خواهم ز لطف عامت زینگو گراف کردد، یک صنعتی نمایان

کابل: فی ۱ ذیقعدہ سنہ ۱۳۳۰

قطعه

بمناسبت مظالم اورویا، و ماحوظ بودن جنگ عمومی

«محمود» چون بشر شده سفاک خون خویش
وز راه حق برون شده اند و بنا حق اند
لابد که مالک احد بیخیل کون
بردارد این گروه که کمراه مطلق اند
اوروپ بخرص و کبر و طمع شد چنان بجوش
کز آتش خودش همه محروق مطلق اند
یارب تو محوساز گروهی که درخجور
غرق اندو دور از حق و باخش ملصق اند
یارب تو مالک ملکوتی و ارض و خلق
محفوظ دار قومی که بر دین بر حق اند

آمین کابل: ۱ ربیع الاول سنہ ۱۳۳۱

قطعه

تاریخ ولادت «حسین راغب» فرزند عزتمند محترم [حسن حلمی] افندی

که ماده تاریخش از نامش میباید

حلمی! مبارکت باد، تو زاد خوش نهادت
باقی بماند نامت، گاهی نگشت غایب

= ۸۶ =

مسمود باد یارب ، در هر زمان و هر آن
 ارواح قدسیانش ، بادا و را مصاحب
 عمرش دراز بادا ، تا از کمال و فضلت
 گیرد فیوض عرفان ، نبود و را متعاب
 از فن و علم و صنعت ، از خلق خوب و رأفت
 و زهر کمال و حکمت ، با بهره بادو صاحب
 آمد بدهر جسمش ، تاریخ شد ز اسمش
 نقش نگین رسمش ، باشد « حسین راغب »
 ۱۳۳۱

کابل : ۱ ربیع الثانی سنه ۱۳۳۱



* چار بیتی *

در موسم های اول بهار که دامانهای کهنه را لاله زار ، و تپه ها سبزه زار
 میگردد ؛ مردمان شهر عزیز ما که چار پنجماه را در زیر صندلیها از دستبرد سرما
 به افسرده گی بر میآوردند ، دفته مانند مرغان در قفس مانده که پروبال
 بکشایند ، بر کوههای « خواجه صفا » و « آسامایی » ، و تپه های « مرنجان » ،
 و « بی بی ماهر » بر آمده هوا های تازه و طن را فرو میبرند ، و بر سبزه
 زارهای چند ، و بیای درختان ارغوان میغلطند ، و آبهای خوشگوار چشمه
 سارها را مینوشند ، و کلهای شکوفه را میبوسند ، و بر نعمت آزادی و استقلال
 وطن خود شکرانه ها میسرایند .

بعضی خوش آوازه های کوچک و بزرگ وطنی نوا ، بنغمه های هجازی
 ادای صفاهائی صدا ، به آهنگهای مخالف راستی بیما ، مانند باریدنهاوندی

ما وادر هر دو که یگانه و مسا ، بلکه در هر روز سه گاه و چهار گاه در مقامهای لطیفتر از نسیم صبا ، بقانون محبت و وطن باصفا چنگ اتحاد و امتزاج را به او تار بر بط دلهازده ، و بشهباز شهنازی صدق و صفا رباب و داد را نواخته « چار بیتی » نام نشیده های عاشقانه و وطنیه را میسر اینده این « چار بیتی » ها در اصل مرکب از چار مصرع است ولی « چار بیتی » زبانه زد شده است . برای نمونه یک دو چار بیتی و وطنی ملئی خود ما ترا در اینجا لطیفه گو یا عرض میکنیم :

مسلمانان بینین شب چه وقتست که بلبل مست و شیدا ی درختست
که بلبل میرد شاخی بشاخی جدایی مادر و فرزند چه سختست

دیگر

مسلمانان درین شهر شنایم غریب و بیگس و بی آشنایم
چلم پر کن بده بهر مسافر که امشب این چه و فردا کجایم

— § —

یک صبح بر انشراح لطیفی بود ! خواستم یکقدری صحرایی شوم . بانسیم صبحدم همدم شده راه دلمانرا کر قدم . دامان مرا بچمنزاری رسا نید که از یکطرف کهسار ، از یکسو آبشار ، از دیگر جهت چمنزار ، از دیگر سمت درختان شکوفه باری پدیدار بود .

آسمان صاف ، هوا لطافت اوصاف بود . نوکهای اشجار بلند چمنزار و سفیدار را که نفس مسیحادم فصل ربیعی بیک رنگ پسته فی دلقربی مزین ساخته بود ، قلم زرین رقم شعاعات نخستین شمس خاوری نو بطلا کاری ابتدا نموده بود ! غنچه های شکوفه هاما نند دهنهای اطفال شیر خواره بخوابرفته و بنمود که برای یکیدن شیر ضیای حیات بخشای دایه زندگی مایه آفتاب جها نتاب اول به اول به باز شدن رخ نهاده بود ! سبزه های نورسته کنار جویبار آنقدر زیطر اوت بود ، و چنان یک رنگ سراسر لطافتی داشت که جویبار نیز بران لطافت حیران مانده ، و آب خود را به آینه عکاسی تحویل

داده متصل بگرفتن عکس آنها کوشش میورزید! کلهای خود روی لاله و ختمی و خبازی و غیره بر آنکهای مختلفه بسیار خوش قماش خودشان اطراف را میناکاری عجیبی نموده بود! قطره های شبنم روی کلهها و سبزه هارا، شعاعات شمس نوظلوع هزاری، بر ننگهای بوقلمون جواهر نمون قوس قزحی، چنان یک درخشنده گمنی بخشیده بود که پروانه های رنگارنگ، و مرغکان کوچک خوش آهنگ؛ پیدابانه و مشتاقانه بر آنها طوافهای عاشقانه مینمودند، و باده های زاله را از پیراله های لاله بسر میکشیدند، و سرمست نشاء سرور گردیده نغمه سرای مداح حضرت سلطان هار میگردیدند!

درینوقع روح افزا، در پای یک نونهال بکه و تنها، تک تنها نشستم؛ و در لوحه های مناظر مختلفه عالم طبیعت نظر بستم. بیکبار زمینی دیدم که از یک آب آبیاری میشود. تابش آفتاب بیکسان بر آن میتابد. هوای نسیمی بیک مساوات بر آن میوزد. باغبان بیک و تیره به تربیه آن میکوشد. ولی یکدرخت سیب، دیگری ناک، آن یکی آلو، و آن دیگری آلو بالو بار میدهد!

بلی، بلی! قلم ابداع رقم صنع صانع بچگون، هیچ یک دو نقشی را بیک رنگ، و هیچ دو صورتی را بیک اورنگ نمیکشد! تجدد امثال آن شاهد پیرنگ بیمثال، از تمثیل دو تمثال را بیک مثال ناز استغنادارد!

عظیم تویی! جلیل تویی الله!!!

لحظه در کرداب حیرت بودم: که دفعتاً حال اسف اشتمال (عالم اسلام) در پیشگاه نظرم مصور گردیده ازان استغراقم در بود، و در یک بحر حسرت و المی غمر قابم نمود. افکارهای چه بودیم، و چه شدیم ها؟ و تصورهای آياچه باید کرد، و چه خواهد شد ها؟ حواس خسته ام را در محفظه دماغم در زیر چنان تضییق و فشاری در آورد که مانند تضییق یافتن دیگهای بخار انجنها که از یک تنگنای توله آسافیرها برآرد:

آه اسلام!

گفته فغانها بر کشیدم . عکس صدای ولوله انگیز حسرت استنهایم این چند «چارپیتی» ذیل را تشکیل نمود . این است که بیادگار احباب گذاشتم :

— ۱ —

مسلمانان شما بیدار بودید به بیداری جهانی را گرفتید
بعلم و صنعت و عدل و مساوات همه روی زمین احیا نمودید

— ۲ —

مسلمانان کجا شد اخوت تان پریشان شد چرا جمعیت تان
شما بودید همچون جسم واحد نفاق و تفرقه شد صنعت تان

— ۳ —

مسلمانان بیا بیدار کردیم بکار خویشتن هشیار کردیم
بدور و پیش خود چشمی کشانیم ز غفلتها بعبرت یاز کردیم

— ۴ —

مسلمانان زمین و کان و هم آب شما را هم عطا کرد دست و هاب
چرا آن دیگران زمین نعمت حق فواید ها گرفتند و شما خواب

— ۵ —

مسلمانان خدا باران بهار د طلا و نقره هرگز حق نیارد
طلا و نقره و هم آهن و فحم شما را هست لیکن سود نارد

— ۶ —

مسلمانان اگر دنیا جحیم است: زهر کافران دار نعیم است:
گزاریدش به آنها و بگوئید طلا معبود کفار لئیم است

— ۷ —

مسلمانان اسف بر حال مایان که هر زر دهیم هر چیز ارزان
ولی گوئیم دنیا نیست از ما بود مخصوص دیگر نوع حیوان

— ۸ —

مسلمانان شما قرآن بخوانید به رهن سر آن قرآن بدانید
 که وارث کرد او مردان صالح: زهین را؛ - از چه بهر کفر مانید؟

— ۹ —

مسلمانان عباد صالحین کیست بغیر از مؤمن خالص دیگر چیست
 چسان اهل صلیب و بت پرستان شود وارث شمار اغیری نیست؟

— ۱۰ —

مسلمانان بیا و زید عرفان گذارید این همه بطلان و حرمان
 میا سائید یکدم زود بوشید بی علم و هنر تا چین و ژاپان
 خاتم را بر قول (صایب) کرده میگویم:

من نمیگویم زبان کن یا بفکر سود باش

ای ز فرست بخیر در هر چه هستی زود باش

باز با این قول خود خود تا کید کرده میگویم:

«ریل» را سنگرتوای (محمود) و عبرت گیر زود

زود باش و زود باش و زود باش و زود باش

ده افغان کابل: ۱۵ ربیع الثانی سنه ۱۳۳۱



= ۹۱ =

لوحة حکمت



جاروب کس

-- ۱ --

دهر جاروب کس و مردم دهر خاک جاروب بودای دانا
لحظه و ثانیه و هفته و شهر برده و رفته و کرده صفا
تو شو غمراه به این عمر دور روز
هست جاروب بکمر دهر چو بوز

= ۹۲ =

- ۲ -

پیری و مرگ و غم و بیماری لازم زندگی انسانست
 تو اگر بایی اگر ناداری فقر و مال تو بالای جانست
 فقر که موجب نالش باشد
 مال هم موجب نالش باشد

- ۳ -

فقر و پیری و ضعیفی کم بود که بخاروب کشتی کشته زبون
 صبح تا شام بیغم همدم بود زنده کی کرده دلش را پر خون
 ثمر زنده کی غم باشد و بس
 زنده کی جمله الم باشد و بس

- ۴ -

« مرده هم فکر قیامت دارد آر میدان چقدر دشوار است »
 زندگان فکر سعادت دارد چقدر فکر محال آناز است
 نیست مسعود حقیقی بجهان
 که بود زود بمن ده تونشان

- ۵ -

گر تو خاروب کشتی و ز تو وزیر بیکی نوع غمی یا پبندی
 غم خاروب کشتی و تزویر هر دو غم باشد و هم پبندی
 نیست بیغم بجهان شاء و کدا
 معدن غصه و غم شد دنیا

- ۶ -

نظاری کن توبه این زیر چو خوب که بخاروب کشتی قسمت اوست
 کرده میکروب غبار خاروب همه اعضای ورا پرتابوست
 تو هم بگو بی مرض میکرو پست
 بین وجودی که همه میکرو پست

— ۷ —

همه مخلوق خداوند بود بحقارت منکر ای (محمود)
 همه بایسته خود بند بود «کل حزب» توبخوان رو بسجود
 کیست مردود که مقبول بود؟
 خاتمه غایب و مجهول بود

حرم باغ کابل : فی ۲۰ ذیقعدہ سنہ ۱۳۳۱

مشاعرہ

﴿ جناب قاآنی میگوید ﴾

بتفشہ رستہ از زمین ؛ بطرف جو بیارها
 ویا کستہ حور عین ؛ ز زلف خویش تارها
 زسنگ اگردیدہ ؛ چسان جہد شرارها
 بیر کہسای لالہ بین ؛ میان لالہ زارها
 کہ چون شرارہ میجہد ؛ زسنگ کوهسارها
 (الی آخرہ)

— محمود طرزی عاجز میگوید —

— ۱ —

بیا بین کہ در جهان ؛ چگونه کشته کارها
 جهان جهان ریل شد ؛ زمان زمان تارها
 چه بجرها کہ بر شدہ ؛ چه خشکہ ہابحارها
 چه کوهہاشکاف شد ؛ گذشت از ان قطارها
 جهان جهان علم و فن ؛ زمان زمان کارها
 بس است صید بود نہ ؛ میان کشتزارها

= ۹۴ =

- ۲ -

مکن تو عمر خویش را؛ عبت با هو و لعب صرف
 که وقت هم پیشو شمس شد؛ گذار عمر هم پیشو برف
 مذاب میکنند ترا؛ تو خوش بمدح خود به حرف
 شام ما و شرق ما؛ زد شمنان چو بحر زرف
 که موج آب چرکشان؛ گذشته از کنار ظرف
 همان بر یختن بود؛ چو سیل کوهسارها

- ۳ -

نذاغما که همت؛ جوان بد از چه پیر شد
 نبودی غافل از جهان؛ جهان ترا اسیر شد
 کمان برم قرین بد؛ بمیله دستگیر شد
 که غافل از جهان شدی؛ دلت ز ملک سیر شد
 مشو تو غافل از خودت؛ که دشمنان دلیر شد
 سرو و بقول بد منش؛ که ذلتست بارها

- ۴ -

درین زمانه هر طرف؛ بفن سراغ داردا
 ز بهر راغ ملک خود؛ هوای باغ داردا
 یخی ترقی خودش؛ بکف چراغ داردا
 برای ضبط ملکها؛ چه دردماغ داردا
 خوردند روم و فرس را؛ بجا بلاغ داردا
 تو وقت را عبت مکن؛ بمیله و شکارها

- ۵ -

چرا که وقت نقد شد؛ ز وقت استعاره کن
 چرا که نیست فرصتی؛ بکار ملک چاره کن

چرا که دشمنان دین ؛ احاطه کرده باز کن

چرا که مسامین بشو ؛ امید کرده چاره کن

چرا که حاجت وطن ؛ بکار شد ، نظاره کن

که مات عاجز آمده ؛ زرنج انتظار ها

- ۶ -

حیات را چه میکنم ؛ وطن ؛ حیات من تویی

برای هر سعادت من ؛ وطن ؛ برات من تویی

اگر توفیق از کفم ؛ وطن ؛ مهات من تویی

برای دین و هم شرف ؛ وطن ؛ احیاء من تویی

وطن ؛ تو کعبه منی ؛ وطن ؛ صلوة من تویی

محبت بجهان من ؛ چو بودها بتبارها

کابل ؛ فی ۲۰ ذیقعدہ سنہ ۱۳۳۱

قطعه

دین مبین

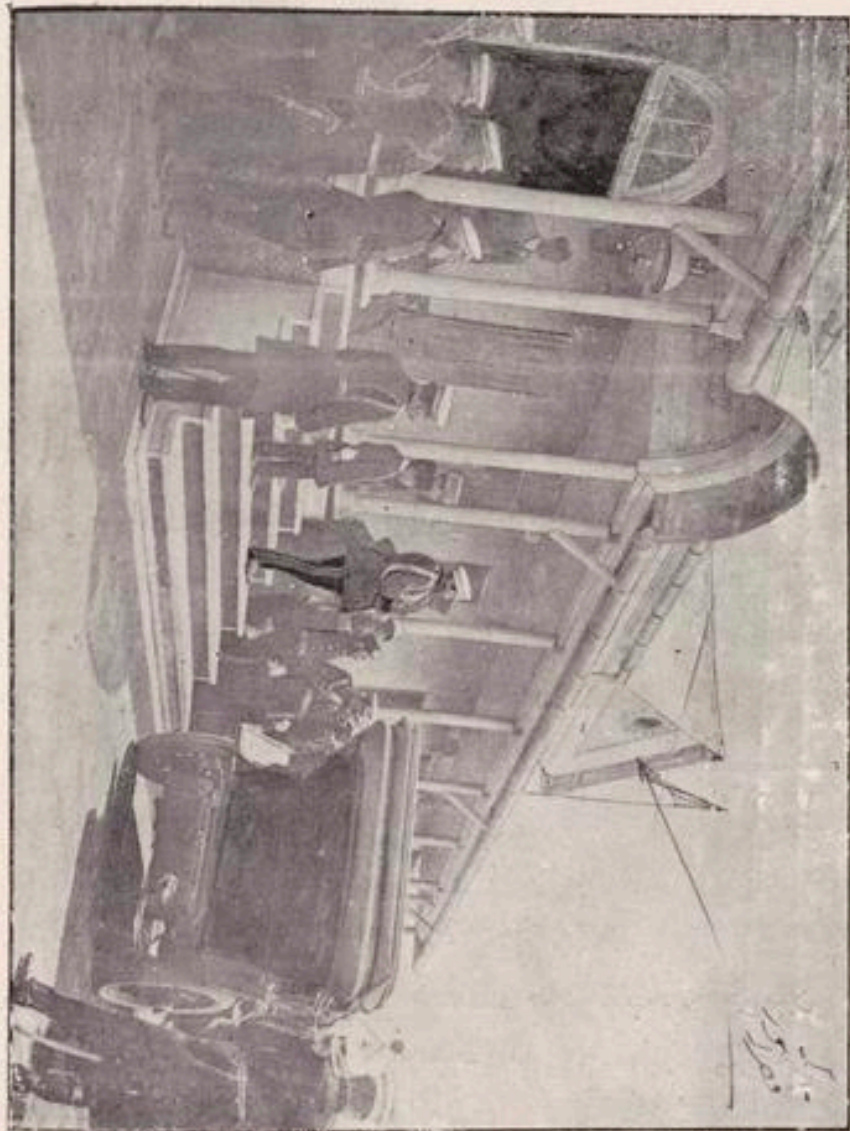
هزار شکر بدر گاه کرد کار غفور ؛ که گشته ایم شرفیاب دین حق مبین

بر آمدیم به این دین ز ظلمت دیجور ؛ بشاهراه هدایت قدم زدیم متین

همه سعادت و خوبی بدین اسلام است

سعد عزت و اقبال زین اسلام است





یوم تشریف فرمائی ذات اعلیٰ حضرت (سراج الملة والدین) از جلال آباد

قطعه

بمناسبت تشریف فرمائی موکب ذات اعلیٰ حضرت هایونی از جلال آباد
 ز تشریف تو در دلها نشاط آید مسار آید ز دیدار تو در جانها حیات آید قرار آید
 زبان خامه در وصف چو شاخ گل بیار آید «تو چون آبی گل آید غنچه آید نو بهار آید»

کابل: فی ۱ جهادی الاول سنه ۱۳۳۱

= ۹۷ =

﴿ يك سرمشق عجيب ﴾

روزی فرزند یازده ساله ام (عبدالوهاب) را بنوشتن مشق مشغول دیدم . هم چنان مشغول ! که هیچ سرش از نوشته بالا نمیشد ! دو تخته کاغذ را سیاه مشق کرده ، و تخته سومین را بدست گرفته بود ! برای يك پدر ، از مشاهده ایحال برتر کدام مسرت و افتخار تصور خواهد شد ؟ اما هزار افسوس که این مسرت و افتخارم بسیار دوام نوزید :

برخاسته نزدیکشدم تا به بینم که چه مینویسد ؟ همینکه چشمم بر نوشته هایش برخورد : دستم را يك بعشه ، وجودم را يك لرزه ، دلم را يك حسرت عظم را يك خیرتی استیلا نمود ! مگر آخذ تا انصاف . آن طفل تعلم انصاف را سرمشقی که داده بود این شعر بود : بشنوید که جناب قآنی چه میفرماید :

من از شراب میخورم	بیا ننگ کوس میخورم
ببهار کام تهنیت	بزم طوس میخورم
بیساله های ده منی	علی الرؤس میخورم
شراب کبر میچشم	منی مجوس میخورم
نه جو کیم که خوکنم	
پیرک ککوکنارها	

اعتراض برخوبی و بدی این شعر نداریم ، بلکه شعرمند کور را در موضوع و موقع خودش از بلندترین اشعار طمطراق پردازانه مبالغه کارانه شاعرانه می بینیم . ولی افسوس و حسرت ما برینست که اینچنین يك شعر سرمشق تعلم خط نویسی يك طفل نو آموز چنان میشود ؟ این نیست مگر ازینکه تحصیل ابتدائی در وطن عزیز ما از کتابهای اشعار آغاز میکنند

= ۹۸ =

و شعر خوانی و شعر نویسی در ذهنهای آموزندگان با شیر داخل شده
با جان بدر میشود!

لاجرم مجبور شدیم که آن سر مشق را باره باره کرده فی البدیهه این شعر
ذیل را برایش نوشتیم، و تبدیل دادن مشقش را از آن شعر به این شعر امر کردیم.

شراب آب شر بود	شرار آتشش بدان
مخور. مخور که میشوی	تو با جنون همعنان
ز کبر میشوی بتر	مجنوس میشوی عیان
به نزد خلق و حق شوی	تو شر مساز در جهان
ز کو کتار و بیگ و چرس	کنساره گیر هر زمان

که میکند ترا زبون

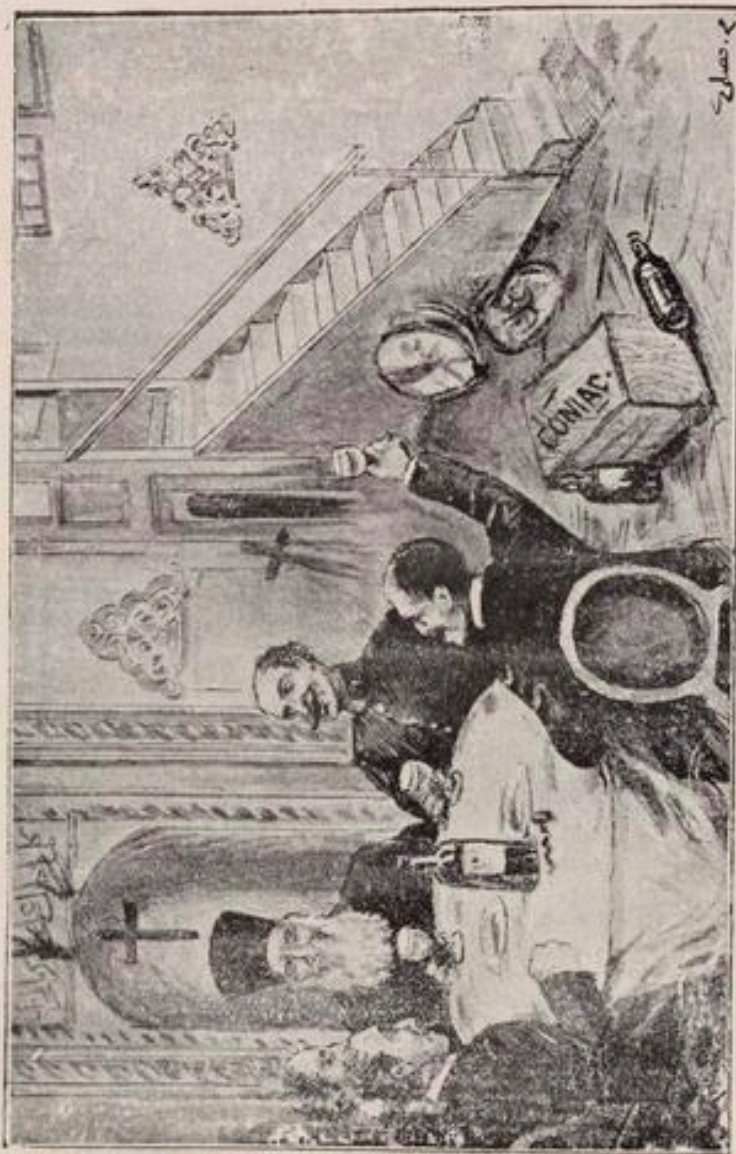
چسب و چو کیان بکارها

حرم باغ کابل: فی ۲۰ ذی قعدة سنه ۱۳۳۱



= ۹۹ =

الواح عبرت = لوحه اول



مینوشی بونانیها درجا مع (قواله) نام ملک عثمانی بمناسبت این لوحه گفته شده

مسجد بین که جای - جود است و ذکر حق
 میخانه گفته است از اخلاق زشت شان
 آویخته صلیب بمحراب و گو بدت: اینها همه شد از اعمال نفس تان
 قضا

= ۱۰۰ =

(لوحة دوم)



مزار شهیدان بالقان

یکی میگوید: — مار عیت، زیندار، صنعتکار، عبدالدار، اطفالدار بودیم.
آیا ما را با اهل و عیال، پیر و اطفال، به انواع غذا بها و بی ستر، با چراغ اقل کردند؟
دیگرش میگوید: — بیغض دین، به کین وحدت و تثلیث!

= ۱۰۱ =

سو مین میگوید: - بر ما گذشت! هیچ نباشد برای باز آیندگان خود
بنویسیم که با همدیگر خود میاورید، شجاعت و بهادری خود را بکشتن یکدیگر
صرف نکنید؛ همه مسلح شوید؛ لاکن سلاح خود را بر یکدیگر خود استعمال
نکنید. چون دشمن دین و وطن تان بر شما حمله آور شود، بزنی و مرد، به پیر
و جوان مدا فعه کنید تا مانند ما برایگان کشته نشوید!

ترجیع بند

این لوحه را به اینصورت تصویر کرده ام

- ۱ -

شی بود تاریک چون زلف یار	ز یک جنگلی مینمودم گزار
چه جنگل؛ مهیب و مخوف و سیاه	در خندان سروش چو عفریت سار
زمین پر ز خون و هوا پر ده	بهر سو جسد های خونین نثار
به ترس و به لرزوبه اندوه و فکر	به آهستگی میشدم رهسپار
رسیدم بیک مقبر سهیمگین	ز اندیشه و غم شدم بیقرار
زیم و زاندوه در ما نده کی	نشستم که یکدم شوم رستگار
نیا سو ده بو دم دمی از تعب	که شد حالتی دیگری آشکار
صدای حزینی بگوشم رسید	که میگفت با نالش زار زار:

شهیدان ظلم فرنگیم ما

بخون وطن لاله رنگیم ما

- ۲ -

بحیرت شدم کین صدا از کجاست	چه جایست اینجا؟ که بس غم فراست
که باز آن صدا با غم و ناله گفت:	که این «روم ایلی» ملک اجداد ماست
زن و مرد و پیر جوان بیگناه	همه کشته قتل غا میم راست
اگر پرسی از قاتل ما که کیست	ز صرب و زیونان و بلغار یا ست

= ۱۰۲ =

هوکرا از کتا هم پرسی که چیست ؛ بجز بغض دین فکر دیگر خطاست
نه عسکر بدیم و نه تیغی زدیم چرا کشته گشتیم حیرت رواست
هزاران اسف کاش خورد و کلان هم بودمان حاضری چون و غاست
بغفلت بدیم و بگشتیم خویش بلی خودکشی را همین یک جزاست

شهیدان ظلم فرنگیم ما

بخون وطن لاله رنگیم ما

۳-

ازین صوت سخن ازین خوش بیان بگرداب غم غوطه خوردم روان
ز خود بچرخ بودم از جوش غم که نا که دگر حالتی شد عیان
سه کالبد برآمد ز زیر زمین نه بد هیچ چیزی بجز استخوان
به پیش یکی لوحه سنگ مزار رسیدند با ناله و با فغان
شنیدم که گفتند بایکدگر : - که ما را چو کشتند این وحشیان :
میا ئید تا بهر اخلاف خویش خصوصاً به اخوان افغانیان :
وصیت نو یسیم و آ که کنیم که غافل نباشند از مکرشان

شهیدان ظلم فرنگیم ما

بخون وطن لاله رنگیم ما

ده افغانان کابل : ۶ ربیع الاول سنه ۱۳۳۲



= ۱۰۳ =

لوحة سوم



بلعازیان وحشی ؛ بعد از آنکه هتک عرض و ناموس زنان مسلمانان را
و دند ، سرهای همان زنان را بریده برای یادگار با خود میبردند . این لوحه
اینصورت تصویر کرده ام :

شیر و گریک و سگ و کفتار و پلنگ و هم خرس
 آکشته چون میشود این جانوران میگردند
 کشته گی شد سبب مفترستی حیوان
 عذر معقول بود کشته گی جانوران
 بنگر این جانور وحشی بیدین لعین
 نیست از نوع بشر نیست ز نوع حیوان
 این گروهیست که حیوان و نه انسان باشد
 گریه بلغاری، و یونانی، و صربنی تودمی -
 توبه این لوحه عبرت نظری می افکن
 دعوی مردی کند این سگ مردار پلید
 ملعنت بیشتر از این چه بود غوری کن
 بعد از آن کشته و پیریده سرش را که بود
 (گر تمدن زنجالت برود زیر زمین :-
 - اینچنین ملت وحشی و چنین قوم لعین
 حضرت عیسی و مریم، همه حواریون
 حضرت آدم و حوا بفقان میگویند

همه حیوان درنده بود آما مجبور
 بهر سدر مق خود همه گی تیز و جسور
 چون بود سیر شود رام و مطیع و مشکور
 کرد در دزنده شود دور نه بود ز اهل قبور
 که ز نوع بشر است و شده چون کلب عقور
 نیست از این و از آن، کرده ز بلغار ظهور
 همه مخلوق خدا کشته از ایشان منفور
 - نسبت نوع بشر؛ میشوی از مردمی دور
 که چنان وحشت و ظلمت و چنان غدر و شرور
 سر زنها برد و کرده به آن فخر و ضرور
 که بنا موس تسلط بنمود است بزور
 یاد کاری ز برای دم این عیش و سرور
 - جای دارد که ز اوروپ بنمود است ظهور
 اینچنین بدعت و اعمال قبیح منفور
 حاش لله که ازین فعل نمایند حضور
 که ز نسل من و تو نیست چنین قوم مجبور

ده افغانان کابل: ۶ ربیع الثانی سنه ۱۳۳۲

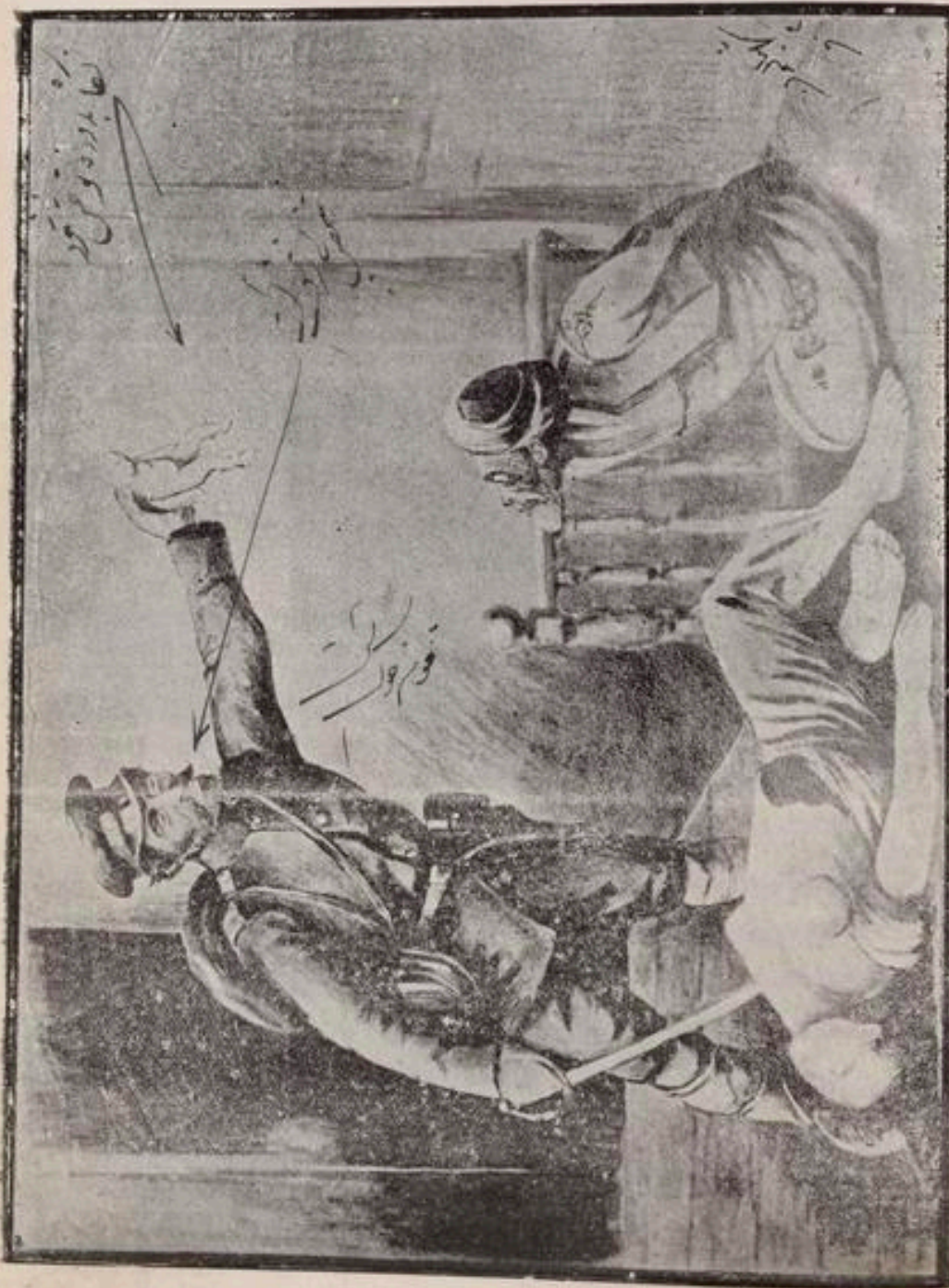


میتند
 زیاده

کتابخانه
 میرزا...

= ۱۰۵ =

لوحة چارم



يك منظره دهشت و فرت آور و حشتمای بالقانها

= ۱۰۶ =

يك وحشی صربی در خانه يك پیرمرد دهقان مسلمان داخل شده و
پیرمرد را بسته ، زن ششماهه حامله اش را شکم دریده ، و جنین را بر آورده
به او میگوید :

— انتظار مکش : بگیر سرت را پیش از سه ماه ! ...

این لوحه عبرت را به اینصورت تصویر کرده ام ﴿﴾
(ترکیب بند . سدس)

— ۱ —

تجلی جلال حق ، تماشاکن تماشاکن
توقهر قاهر ، مطلق ، تماشاکن تماشاکن
تو این ظلم بغیر حق ، تماشاکن تماشاکن
تو این وحشی بدرونق ، تماشاکن تماشاکن
مگو نصرانی و مسلم ، مگو وسائلی و بودا
مگو انسان ، مگو حیوان ، که باشد غیر از این اشیا

— ۲ —

اگر گویی که دین دارد ، کدام دین بود آمر
که بند دست شوهر را ، درد بطن زنش ظاهر
جنین را از رحم آرد ، برون و گویدش فاخر
بگیر اولاد خود حالا ! چرا باشی سه ماصابر
که من انسان با رحم ، نخواهم انتظار تو
که من يك لحظه اولتر ، کنم خدمت بکار تو

— ۳ —

اگر گویی که انسانست ، انسانرا بود وجدان
چسان وجدان بود یارب ، که اینکارش شود آسان

= ۱۰۷ =

اگر انسان چنین باشد، تنفر باید از انسان
بدست و پا و جسم او، مبین سنگر بفعال آن
پس آنکه خود بدم حکمی، که آیا آنچه مخلوقست
منش هرگز نمیکویم، خودش گوید چه مخلوقست

- ۴ -

بلی انسان بودا ما، زنوع «یام یام» (۱) است این
به اینهم کی کنم باور، که بیهوده کلام است این
اسیرانرا خورد آنها، ولی دیگر مقام است این
نظر کن لوحه عبرت، تو هم میگو تمام است این
بسی فرقت ازین وحشت، به یام یامش .ده نسبت
که یام یام آورد نفرت، ازین اعمال بر لعنت

- ۵ -

اگر کو بی سگ و کرکش، بغیرت آوری آنها
حجاب آرند ازین نسبت، بشور آیند و او بیلا
که مارا چون دهی نسبت، بقوم بالقانیها
چنین اعمال بر لعنت، کجا آید زدست ما
بجز باغاری و یونان، بجز صرخی بی وجدان
بجز اقوام بی ایمان، کرا این صنعت و اتقان

(۱) یام یام بعضی اقوام وحشیه است که در جنگلهای امریکا، افریقا،
اوسترالیا زیست دارند. از عادات، مکر و هذوحشیه این اقوام یکی این است که گوشت
بسی نوع خود را بکمال لذت، میخورند و چون یک قبیله بر دیگر قبیله دست بیابند
اسیرانرا مانند دیگر دو اب و مواشی جاندار اعتقاد کرده، میکشند، و میخورند!
در سبقت ازینها در قطعات مذکوره خیلی کم نفری باقیانده است.

- ۶ -

تمدن کره‌مین باشد، هزا ران حیف برنامش
 اگر دین اینچنین باشد، زهی آغاز و انجامش!
 اگر تثلیث این باشد، بین اجرای احکامش
 درد بطن و برون آرد، خینها را زار حاش
 میان قطعه او روپ، چنین اعمال اجرا شد
 دو الهای معظم سیر بین این «درام» (۲) ۱۸ شد

ده افغانان کابل: فی غره رجب سنه ۱۳۳۲

آخرترین شعری که گفته‌ام، و بعد از آن از شعر گوینی دم فرو بسته‌ام
 همین فرد زیلست:

فرد

شمعیم که جامد شده شعله و دانیم
 سردیم چو کافور ولی درد سرانیم

دارالسلطنه کابل ده افغانان: سنه ۱۳۳۳

(۲) درام بزبان فرانسوی، آن بازیمهای ناک را میگویند که حکایات قتل‌های فاجعه
 ناک المانگیز را نشان بدهد.

(انتها)

امضا

محمد ظفر زئی

= ۱۰۹ =



ادبدرفن

بنام دیگر

— محمود نامه —

— دیوانچه غزلیات —

محمود طهرانی

—
(به ترتیب ردیف)

عزیزان



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

— مقدمه —

بعد از حمد لا تحسای خالق بی همتا جل و علی، و نعمت شافع روز جزا حضرت محمد، مصطفی علیه الصلوٰة و التحایا، و منقبت آل و اصحاب باصفا، و دعای بادشاه بادانش و دین اعلی حضرت (سراج الملة و الدین) خلد الله ملک ابدًا بر مطالعین کرام پوشیده نماید که :

در مملکت عزیز ما برای تدریس ابتدائی اطفال یک کتابی بنام (پنج کتاب) متداول است که بعد از ختم الفبای بغدادی، و سپاره عمه اول کتاب قرائت شمرده میشود. کتاب مذکور موافق به مسمای خود از پنج نسخه کتاب مرکب است که بغیر از یک کتاب آخری آن دیگر چهار کتاب آن همه نغلم است. دینی، اخلاقی کتابهاست. مثلاً کتاب اول آن که بنام (کریم)

موسوم است از حکمت اخلاق بحث میراند که در یکچند ورق مختصر بسبقهای بسیار برعبری انسا ترا رهبری میکند، و تنها برای اطفال پنج ده ساله نی بلکه برای مردان چهل ساله بیشتر مفید و زیاده تر نافع شمرده میشود. مثلاً چون این دوبیت ذیل را بشنویم تصدیق خواهیم کرد که این کتاب را مردمان چهل ساله باید بخواند، و پسند از آن بردارد:

چهل سال عمر عزیزت گذشت مزاج تو از حال طفلی نگشت
 همه با هوا و هوس ساختی دمی با مصالح زپر داختی
 مقصدا جز آنه ما از تذکار پنج کتاب در اینجا تنها یک کتاب سوم آنست
 که آنرا (محمود نامه) بنام دیگر (محمود ایاز) مینامند این محمود نامه صرف
 یک دیوانچه مرد فیست که در هر ردیف یعنی هر حرف حروف تهجی یک یک
 غزلی دارد که هر غزل آن نیز مرکب از هفت هفت بیت است.

(ادب در فن) نام دیوانچه عاجزانه مانیز در خصوص ردیف، و تعداد ابیات غزلها تقریباً محمود نامه را پیروی و تقلید نموده است. اما در اصل موضوع فرق بسیاری در مابین این دو محمود نامه ها دیده میشود. محمود نامه پنج کتاب از لطافتهای می و پیراله، از گل و لاله، از باده و ساده، از حسن و جمال، از خط و خال، از غنچ و دلال، و امثال آنگونه حال و احوال بسط مقال دارد. محمود نامه ادب در فن از کلمات غلیظه و ثقیله مطوب، تفنگ، زغال سنگ، الکتریک؛ بایقوتاز، تلگراف، ریل و امثال آنچنان چیزهایی که از لطافت و نزاکت ادبیه هیچ اثری در آن دیده نمیشود سخن میزنند. هیچ شبهه نیست که ادیبان سخن سنج بر هر دو محمود نامه ها از انتقاد و اعتراض خود داری نخواهند توانست. محمود نامه پنج کتاب را اگر چه در فن شعر که شعبه مهم ادبیاتست، موافق و مطابق خواهند یافت. زیرا شاعر از زمانهاست که بر بیان می نویسی و محبوب پرستی بنا یافته علی الخصوص

غزل اگر از می و محبوبه ، و گل و بادیه بحث نراند چسان شعر گفته خواهد شد ؟ ولی با وجود آنهم ازین تنقید کسی آنها را منع نمیتواند که بگویند آیا اینچنین غزلهای مینوشی و ساده بوسی چسان میشود که از در سهای ابتدائی اطفال خورد سالی شمرده شود که لوحه دماغهای شان از همه نقوش خالی ، و نقش پذیر هر رنگ معانی سفلی و علوی میباشد ؟

خواهید گفت : که مراد از می می و حدتست ، و مقصد از محبوب ، محبوب حقیقت است . بسیار خوب ! اما یک طفل نه ده ساله ازین بیت :
حدیث توبه و تقوی مبرس از محمود . دهد ایاز چو اور از می دو چار قدح
آیا چسان قدح نوش باده وحدت خواهند کردید ؟ یا آنکه از خواندن این بیت :
طاق من طاق شد از غم آن سبز خط یکسر موی بنی رحم ندارد فقط
چگونه بمحبوب حقیقت پی برده خواهند توانست ؟ هیچ شبهه نیست
که این اعتراض را بر محمود نامه پنج کتاب هیچ کسی ناحق و دور از صواب
نخواهد دانست در آغاز تحصیل هرگاه یک طفلی بر عدم توبه و تقوی بیک
دوسه قدح کشی باده پیمایا کرد ، و در پی نوخطان سبز خط بیصبر و طاق
شود نتیجه کارش بکجا منجر خواهد شد !

چنانچه این تنقید و اعتراض بر محمود نامه پنج کتاب وارد میشود محمود نامه (ادب در فن) نیز از اعتراضات و تنقیدات ذیل تخلص کر بیان کرده نمیتواند :
مثلا اگر اشعار محمود نامه پنج کتاب بزبان آمده اشعار محمود نامه « ادب در فن » را بگوید :

— آيا هيچ شرم نان نمی آید که به این تقالت و غلاطتی که دارید نام شعر را
بر خود بگذارید ، و با فن نام چیز کافتی خود را آغشته ساخته در بازار ادب
بجلوه کری جرأت ورزید ؟ شعر کجا ، و زغال سنگ کجا ! ادب کجا و طوب
و تفنگ کجا ! شعر چیزیست که بنیاد آن بر تخیلات لطیفه ، و تصورات ظریفه

حسن و جمال محبوبه کان پری مثال بنایافته باشد ، و از نشئه می و قلقل صراحی
بخت راند . هیچکسی شعر را ندیده و نشنیده که این جامه های کشف فنون
مغلقه را در بر کرده باشد .

بواقعی که در مقابل این سنگهای انتقاد محمود نامه پنج کتاب ، محمود
نامه (ادب در فن) بجز اظهار عجز خوشی چیزی گفته نخواهد توانست .
ولی بهمینقدر تسلی دل حزن کرده با خود خواهد گفت :

— چه باید کرد ! عصر عصر فن ، زمان زمان کار و ترقیست اگر چه من
از جاده ادب خارج قدم نهاده ام ، ولی جناب رفیقم نیز بر جاده ادب بنامها
حرکت نکرده . زیرا با وجودیکه تعلیم ابتدائی اطفال چون نونهال را در عهده
گرفته ولی هزار افسوس که بعوض شهد زهر برای شان بارید هد ، اگر
از من هیچ فائده نرسد ، باز هم شکر میکنم که خوانندگان خود را بر منهیات
تشویق و ترغیب نمیدهم . رفیقم محمود نامه پنج کتاب هزارها بار هزارها
نسخه خود را بر نونهالان چغستان و وطن عزیز ما توزیع نموده ، پس چه میشود
که این محمود نامه ادب در فن بجز بجزایه نیز یکبار یک چند نسخه خود را درین
چغستان بیفشاند . امید است که اگر تقی نه بخشد ضرری هم نرساند .

و من الله التوفیق



= ۱۱۴ =



رونی‌الف

(۱)

حسن ابتدا

هزاران حمد لا تخصی بذات حضرت یکتا
که از کتم عدم آورد بیرون این همه اشیا
بذات اقدسش وهم و گمان و فکر و اندیشه
برد بی گرسد یک خس بقعر عمق یک دریا
بغیر عجز در تحقیق ذات بی کم و کیفش
نیایی هیچگاه راهی بکنج عجز کن ما و
صفایش را بنازم کر تجلیهای انوارش
شود هر لحظه در عالم هزاران نوره‌ایبدا
تمام کائنات و جمله موجودات و نوع و جنس
بود یک قطره در بحر محیط ذات بیهمتا
بجز فرد هر ذرات این اجسام بیسایان
عیان بینی تو یک نوری اگر باشی بحق دانا

= ۱۱۵ =

بعلم و فن توغل کن نوای (محمود) عجز آلود
(ادبدر فن) کند توضیح صنع حضرت مولا

-- § --

(۲)

رفوچکر هوا

(ملمع)

گرچه آن پیشین زمانه اب رفوچکر هوا
وان همه نقل و فسانه اب رفوچکر هوا:

لیک خوبی و بدی هرگز نشد پنهان بدهر

چشمهای عبرتانه اب رفوچکر هوا

اتحاد و اخوت و همدردی در قرآن بود

لیک فهم عارفانه اب رفوچکر هوا

هر یک مطلع دولتک دینار دادندی بشعر

داد های مسرفانه اب رفوچکر هوا

از تجدد های امشالت صنع حق پدید

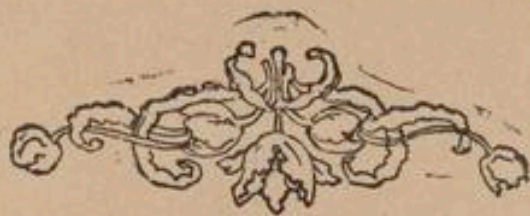
نوبسین زیرا پرانه اب رفوچکر هوا

باهزاران نفس شاه مانماز عید خواند

بی نمازی را زمانه اب رفوچکر هوا

گفت (محمود) اینسخن راجون (جلال) خوش مقال

خواب غفلت را فسانه اب رفوچکر هوا



رویت با

(۱)

مکتب

علم است چون جان ، جسم است مکتب	نور است عرفان ، چشم است مکتب
فیض و سعادت ترفیع و عزت	گر شوق داری ، این است مکتب
مکتب چه باشد ، سرچشمه علم	آب حیات است جاری بمکتب
اولاد مکتب اولاد علم اند	ام است مکتب اب است مکتب
نبود برادر گاهی برابر: -	- بایار مکتب ، رحم است مکتب
از فیض لطف ای شاه عرفان	تأسیس کردید هر نوع مکتب
(محمود) گوید بانثرو بانظم	مدح و ثنایت اسم است مکتب

- § -

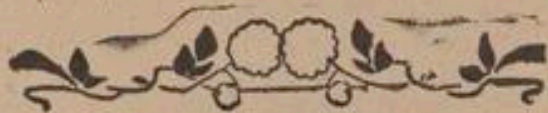
(۲)

کتاب

علم و فن نبود اگر نبود کتاب	جهل بگریزد چو پیدا شد کتاب
یارچانی فیض رحمانی بود	جان و رحمان راییابی در کتاب
می شناساند ترا بر حال تو	بعد ازان از حق کند آ که کتاب

= ۱۱۷ =

صد هزاران مکتب ارباشد چه سود چون نباشد بهر آن لکها کتاب
 مونس و ناصح شفیق ورهبر است همدم و یارو معلم شد کتاب
 (مطبعه) ماشین علم و فن بود هست محصولات علم و فن کتاب
 کرکتب (محمود) بود در جهان کی شد منظوم عالم بی کتاب



زولف پا

یوروپ

گرچه در هر پنج قطعه کوچک آن شد یوروپ
 لیک آنها چون سها شد نیر اعظم یوروپ
 علم و فن از آسیا داخل به آنجا گشت لیک
 علم و فن شد آله تسخیر عالم در یوروپ
 از همه اوصاف صنعت حرفت و مال و درم
 بهره ور شد لیک از اخلاق بی بر شد یوروپ
 بهر یکجو نفع خود صد مزرعه ویران کند
 نام آن شد نشر انوار تمدن در یوروپ
 گرچه باطیساره بر روی هوا پرواز کرد
 لیک از رجم شیاطین شد بسی اتریوروپ
 هر کالی را زوالی در عقب موجود بود
 در کالات عروج کبر افسر شد یوروپ
 لاجرم وقت زوال گبرشد (محمود) ما
 جمله دینامیت گشته یک شرر خواهد یوروپ



رویف تا

(۱)

بگذشت و رفت

وقت شعر و شاعری بگذشت و رفت	وقت سحر و ساحری بگذشت و رفت
وقت اقدام است و سعی و جد و جهد	غفلت و تن پروری بگذشت و رفت
عصر عصر موتور و ریل است و برق	کامهای اشتری بگذشت و رفت
کیمیا از جمله اشیا زر کند	وقت اکسیر آوری بگذشت و رفت
نخم عفریت سیه صنعت بری	قصه دیوو و بری بگذشت و رفت
تلگراف آرد خبر از شرق و غرب	قاصد و نامه بری بگذشت و رفت
سیم آهن در سخن آمد ز برق	تلیفون بشنوگری بگذشت و رفت
کوهها سوراخ و برها بخر شد	جان نشینی راگری بگذشت و رفت
شد هوا جولان که نوع بشر	رشک بی بال و بری بگذشت و رفت
گفت (محمود) این سخن را و بر رفت	سهی کن - تبلیگری بگذشت و رفت

— § —

(۲)

تجارت

ای تاجر بازار هنر چیست تجارت دانی نه تجارت چه بود کیست تجارت

= ۱۱۹ =

سر مایه بازار ترقی ممالک	هرگز نشود پیش اگر نیست تجارت
از جمله چار عنصر دولت که شد ارکان	خالک عنصر زرع آمده آیدست تجارت
چون آب که جاریست بهر هر درک اشجار	ملك است شجر آبك جاریست تجارت
درده اگر ت نفع يك آمد تو بشو شد	میدان به یقین نیست ده ویدست تجارت
کوشش بودوسی وجد و جهد و تک و دو	سر مایه تاجر بجز این نیست تجارت
(محمود) تجارت نبود سهل و تمسخر	فنیست تجارت همه علم نیست تجارت

— § —

(۳)

زراعت

از هر بشر فیض حیاتست زراعت	وز بهر حیات تازه براتست زراعت
از دفتر انعام خداوند تعالی	مقبول براتست و سباطست زراعت
گویند زمین هست بشاخ بقرا اما	چون غور شود راست بساطست زراعت
بی علم زراعت بزراعت نبود خیر	این فن همه کی برزنکا تست زراعت
یکباره زمینی که به فن تربیه بیند	محصول وی از غیر سه قانست زراعت
بی علم نه زرعتست و نه صنعت نه تجارت	علم و عمل و صبر و ثباتست زراعت
(محمود) نه زارع شده و نه تو تاجر	این مدح سرایی چه صفاتست زراعت

— § —

(۴)

سعی

هر کس که بکوشش کند اظهار تانت	شک نیست که يك روز کند کسب سعادت
از باب هم محترم اهل جهانت	از سعی و کالات بیابی همه عزت
نمناز بشر شو تو به عرفان و کالات	از علم و هنرمی شوی شایسته حرمت

= ۱۲۰ =

تحصیل معارف بکن ای نور دودیده تا آنکه شوی مرد مک دیده رغبت
 با کوشش و با سعی بشهر آه ترقی میبوی و همیکوش و بشو حائز قیمت
 انوار هنر لاله نثار است بدنیبا سعی شو و مردم بکش چشم بصیرت
 با علم و هنر سعی چو شد منظم و همدم بی شبهه ز اقران ببری کوی به سبقت
 که نظم و کهی نثر و کهی خوب و کهی زشت (محمود) همیکو بدو قصدش شده خدمت



رویفنا

مکتب انان

باشد ضرور بهر و وطن مکتب انان زیرا که کور نیم و دگر نیم شد انان
 شد مکتب بدایت آداب هر ولد آغوش بر لطافت با شفقت انان
 پس هر زنی که علم و ادب دارد و کمال با شیر علم را به ولد میدهد انان
 تعلیم علم بهر زنان فرضتر بود زیرا که هست مادر نوع بشر انان
 هر مادری که علم و کمال و ادب نداشت طفلی که شیرداد شود کمتر از انان
 مکتب ز بهر نوع زنان آمده ضرور تعلیم علم فرض بود بهر هر انان
 (محمود) تا یکی غم مرد و زنان خوری تو در ذکور خیر چه دیدی که در انان





رویت حمیم

زجاج

قیمت این نعمت مقبول کان باشد زجاج
 کی شناسی تا نکردی واقف فضل زجاج
 شیشه و آبکینه و بلورو آینه هه
 نامهای مختلف شد بهر آن صافی زجاج
 بهر فن و علم حکمت کیمیا طب و شیمیک
 شد حیات جاودانی از خمیر آن زجاج
 گر نمیبودی زجاج صاف بیفش در جهان
 خانه ات تارک و روزت شب همیشدی زجاج
 دور بین و آن تلسکوپ و دگر میکرو سکوپ
 دور را نزدیک کرده ذره را خاور زجاج
 نعمت نور بصر کان از جهان افزوتتراست
 کم چو شد عینک بیانی نور بخش است آن زجاج
 از زجاجی مشربی بگذر توای (محمود) ما
 سنگ زار است این زمین بشکسته هر دم صد زجاج





رویفیج

تفننگ و کریج

زمانه ایست که الزم بود تفننگ و کریج	جهان جهان تفننگ و زمان زمان کریج
اگر تو خواهی که صلح عمومی در عالم	نهد اساس مهیا بکن تفننگ و کریج
ز یون کشست بشر چونکه بی سلاح دید	همان بجهله کند قصد با تفننگ و کریج
تفننگ و توپ و کریج و فیوز و دینامیت	هر انقدر که فزون شده بینی ضرب کریج
بشر بقتل بی نوع خود چه استاد است	هزار مختراعش بود نه این تفننگ و کریج
به تحت بحر که آبست آتش افروزد	تو طور پید بسین و مبین تفننگ و کریج
هزار آتش سوزان بومبه طیاره	بر یخت بر سرنی طوب بی تفننگ و کریج
در بدئات و ز رهپوش و هم کرو و ازور	ز طور بیل و ز ماشین کن و تفننگ و کریج
بشر بقتل بشر جمله دیو و دد شده است	کسی نمانده چو (محمود) بی تفننگ و کریج



رویفیج

صبح

بهر هر کاریکه داری زود شو بر خیز صبح	چونکه وقت فیش باشد زود شو بر خیز صبح
صبح خیزی شهر پر و از اوج مدعاست	اگر تو خواهی صید مطلب زود شو بر خیز صبح
صبحدم تاثیر افاس و سیحش در بغل	عبرتی گیر از بهایم زود شو بر خیز صبح

جمله طبر و وحش و پروانه نباتات و هوام	جان ز فیض صبح گیرد زود شو بر خیز صبح
شب نشینی صبح خوابی را دهد بار ای عزیز	صبح خوابی شد فلاکت زود شو بر خیز صبح
شب بخواب و صبح بر خیز و خدار ایاد کن	کار کن در دین و دنیا زود شو بر خیز صبح
صبح صادق فیض خالق را نمایان میکند	بشنوای (محمود طرزی) زود شو بر خیز صبح



رویفخ

هلال سرخ

دانی که چیست . معنی لفظ هلال سرخ	باشد هلال زرد و چرا شد هلال سرخ
ای جان بدان که نیست سماوی هلال سرخ	باشد زمینی بهر بشر شد هلال سرخ
یک هیئت شریفه ز جمعیت بشر	در عهد که در خدمت و نامش هلال سرخ
هر جا که جنگ و قتل و مرض بود	حالا مدد کند بطبابت هلال سرخ
دار و وهم طبیب و مداوات و زخم بیج	گیرد و در جنگ خور دغم هلال سرخ
جمعیت هلال بود بطرف جنگ	خدمت بنوع کرده نه شخصی هلال سرخ
(محمود) نوع انس به تیغ و به نار و دود	میکشته است و باز بگوید هلال سرخ



رویف وال

اتحاد

حکم قرآن . بین شد اتحاد اصل این دین متین شد اتحاد

حاکم روی زمین شد اتحاد	حزب واحد گر شود اسلامیان
پس چرا ام تروک دین شد اتحاد	اتحاد مسلمین فرض است و دین
خوار پیش ما چنین شد اتحاد	صد اسف بر حال ما اسلامیان
در میان مسلمین شد اتحاد	مبدأ و ما وای این لفظ شریف
از عرب تا سور چین شد اتحاد	تا که ما بودیم با هم متفق
مجنّب از مؤمنین شد اتحاد	زختلافات و نفاق و تفرقه
در فرنگستان رصین شد اتحاد	دیگران بگیرفت و ما ماندیم دور
در حریرقان عین کین شد اتحاد	بهر تقسیم زمین فرس و ترک
بهر بلع مسلمین شد اتحاد	اتفاق سه و دو بل جمله کی
متحد شو بر همین شد اتحاد	دم مزین (محمود طرزی) زختلاف

- § -

حسد

(۲)

آتش سو زنده بیند هر که شد یار حسد	حاسدان را همچو هیزم میخورد ناز حسد
زهر بر کشتی مگر برد دل زدت مار حسد	میکنی تا کی حسدای دشمن علم و کمال
کار دار علم هستی میکنی کار حسد	میکنی پنهان توشه س علم را زیر سحاب
میکنی فخر و چو خر ماندی ته بار حسد	بازبان کفر کان جهل است و غدر است و نفاق
درد و دنیا دایما آتش بود یار حسد	بهر حاسد شد جزا ناز جحیم بر غضب
سوخت در ناز حسد تا شد گرفتار حسد	حاسدان این سراج نور پاش علم و فن
گشت اخبار ما (محمود) کسار «۱» حسد	تا زانوار سراج ملت و دین نور یافت

- § -

عرفان

(۳)

چون خدا قومی نمایان میکند
ذوق شاعر اسوی عرفان میکند
کسار شکننده را گویند .

= ۱۲۵ =

علم و عرفان و تمدن هم هنر	بهر ملکی حق چو احسان میکند
بادشاهی عاقلی فرزانه	رهبر و هادی ایشان میکند
شد (سراج ملت و دین) شاه ما	نور او هر سو چو سراغان میکند
نیت خیر و کمال و علم او	روح بخشیده به افغان میکند
علم و دین و عدل و رحم و عقل او	ملک و ملت را گلستان میکند
میکند (محمود طرزی) مدح او	لیک بی اغراق و بهتان میکند



رویف ذال

کاغذ

نوگشت دنیا ز بجهاد کاغذ	احیای علم است بنیاد کاغذ
گرمی نبودنی کاغذ بدنیسا	آیا چه می شد بر یاد کاغذ
برک درختان یا پوست حیوان	بد پسر انسان استاد کاغذ
بر سنگ بنوشت بر خشت بنکاشت	محروم کاغذ ناشاد کاغذ
بعضی ز چین گفت بعضی ز اعراب	ابجد کاغذ ، استاد کاغذ
هر کس که بوده ، صد آفرین باد	بر همت او ز جداد کاغذ
امروز بشکر (محمود طرزی)	گشته تمدن منقاد کاغذ





رویف را

اخبار

لیک یک نامہ پر علم و ہنر شد اخبار	گرچہ در لفظ عرب جمع خبر شد اخبار
میشود نشر و چو یک سلك گهر شد اخبار	چند اوراق شد جمع و بہر ماہ دوبار
ہست در خانہ و بغداد خبر شد اخبار	خبر جملہ عالم بتو گوید ہر دم
میدہد ہند و ترادافع شر شد اخبار	گاہ از دین و زدنیاکہی از حب وطن
ہست اخبار؛ ترانبع و سپر شد اخبار	تبع عریان وطن فکر و لسان ملت
گویدت نفع نشد جملہ ضرر شد اخبار	احق خیرہ سر بخبر از حب وطن
زانسب گنج کھر بخزن زر شد اخبار	باد شامہ چو خریدار کمال و ہنراست
بخبر کی خوشش آید کہ خبر شد اخبار	از ازل دشمن علم آمدہ جہل جاہل
چون پسندید، بہ (محمود) ہنر شد اخبار	حامی ملت و دین باد شہ علم گزین



رویف را

فیوز

چہست آن نقب ہوا یعنی فیوز ناز بر اعدا ہمیرزد فیوز

= ۱۲۷ =

گرچه بارد از هوا بازان و برف	آتش از روی هوا ببارد فیوز
کله بینی چویک قند او روس	یجهای باحسابش شد فیوز
آله بس مد هش حرب و و غاست	جنگ اقبضی نباشدی فیوز
از دهان طوب بر رأس عدو	میرد بیغام غم مردم فیوز
در وطن این نعمت عظمای حرب	از فیوض همت شه شد فیوز
آن سراج ملت و دین شاه ما	بهر حفظ ملک آورده فیوز
با مکافات و به تشویقات او	مرد افغان ساخت در کابل فیوز
میکنند (محمود طرزی) این دعا	غالب و فیروز بادا این فیوز



رویف

بایقوتاز

اینجه لفظ از ما سندیست نام بایقوتاز	معنی آن چیست آیا چیست کام بایقوتاز
بایقوتاز لفظ فرنگی بوده و معنای آن	باده جنگ تجارت شد بحام بایقوتاز
این زمان باشد زمان بس عجیب روزگار	شد تنگ و توب زیر حکم و رام بایقوتاز
با تفنگ و توب از یک تاهزارش می کشی	لیک خواهی کرد در امش بالکام بایقوتاز
دولت ایالتی خاین به او رو پلان نکرد	آنجه عثمانی نموده باسهام بایقوتاز
با تجارت زنده باشد دولت او پ ز مین	چون تجارت منع شد آمد سر ام بایقوتاز
مخرج بیع و شرای مال یوزب آسیاست	آسیا (محمود) باید ساخت دام بایقوتاز





رویف س

حواس خمس

از جمله هستی بر برکت شد حواس خمس	يك كائنات بر عظمت شد حواس خمس
و بر میجشی و میبشی شد در حواس خمس	در اینجهان هر آنچه که بینی و بشنوی
بنگر که کائنات بود در حواس خمس	در چشم و گوش بینی و کام است این حواس
و وجود هست و پورده نمود حواس خمس	آن لمس قویست که در جمله وجود
آن جمله گفته جمع میان حواس خمس	در کائنات آنچه ز اشیا بود پدید
عالم که گفته شد تو بدانش حواس خمس	یا دید نیست عالم و یا خود شنیدی
يك خف خشک پیش نباشد حواس خمس	(محمود) پیش حکمت خلاق کائنات



رویف ش

زود باش

وقت نقد است و ز نقد خود بگیر و زود باش
نقد را سرمایه ساز و کار کن هم زود باش

در جمله ق
از نفس
بنا که م
با او که
آفرین
هر چه

= ۱۲۹ =

وقت گرضایع کنی نقد و سرو سرمایه ات
 میشود مفقود هشدار و بتسازو زود باش
 وقت اندر این زمان شد بس گران قیمت عزیز
 لحظه آنرا مکن بیهوده صرف و زود باش
 یا بدنیسا کار کن یا خارج از دنیا بشو
 هر چه خواهی کرد میکن پسند گیر و زود باش
 زود بودن کار باشد دیر ماندن تنبلی
 دور باش از تنبلی در کار باش و زود باش
 کار نفع و سود آرد تنبلی نقص و ضرر
 بگزر از نقص و ضرر در سود باش و زود باش
 ریل را بسنگر توای (محمود) عبرت گیر زود
 زود باش و زود باش و زود باش و زود باش



رویف ص

رقص

در جمله قومهای بشر عادتست رقص	هر قوم را ولی بدگر صورتست رقص
از رقص ملتی نبود خالی هیچ قوم	رقص یورپ و لیک همه لغت است رقص
یک که مرد و زن که زنان هم برهنه روی	سینه بسینه گشت چه بد بدعت است رقص
(بالو) که مجلسیست برای مجور و فسق	بهر معا شقه همه این حیلتست رقص
آغوش نیم برهنه ز نهابه (بالها)	باز است هر هر که به اور غبت است رقص
هر شوهر زنی که به پیش زنی دگر	رفت و بگفت رقص، همان دعوت است رقص

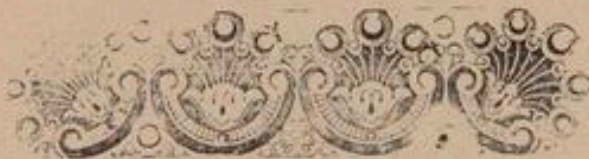
(محمود) دین حق همه آداب و نیک شد بیغیر نیست رقص یورپ شهوت است رقص



رویف ض

عرض

هرزنی را گو بود ناموس و عرض	شد عزیز دهر با ناموس و عرض
عرض و ناموس است روح عاقله	جان و مالو نام شد ناموس و عرض
عرض از مرد است وزن حافظ بران	شد حیات مرد از ناموس و عرض
عفت و عصمت حیا و ننگ و دین	بهر زن زیور بود ناموس و عرض
حسن و مال و اصل و نسل و صد هنر	باشدش هیچ است بی ناموس و عرض
نیست از جنس بشر حور است و نور	هرزنی را گو بود ناموس و عرض
قیمت زن پیش (محمود) از جهان	هست افزون لیک با ناموس و عرض



رویف ط

خط

از نقطه ضعیفه پدیدار گشته خط لیکن چنان قویست که شد کائنات خط

= ۱۳۱ =

از نقطه که مرکز چشم نام اوست	ممدود کن بسوی فلک یک دو تار خط
خطین مستقیم بلا انتها رود	شد کائنات تا به ابد این دو تار خط
گر سوی اینجهان توبه تحقیق بگری	اشکال مختلف بود ، اشکال هم ز خط
از مستقیم و منحنی و منکسر خطوط	اجسام شکل بسته چه استاد گشته خط
گر سطح گرد و دو گرد و ور کرده	از خط پدید آمده و ز شکل های خط
غیر از خطوط هندسی بحر هم خط است	(محمود) علم و فن هم پیدا شده ز خط



دیفظ

ذوق و حظ

بحریست بیکران که ورا نام ذوق و حظ
 هشد از تا که غرقه نگر دی بذوق و حظ
 افراط هر چه زهر بود لیک فرط این
 منجر بود بماتم و ناست ذوق و حظ
 باخواندن و مطالعه دل زنده میشود
 دل را کشد بسینه مرضهای ذوق و حظ
 کرد ایما بذوق و صفای عمر بکزرد
 آیا چه قدر ماند بایام ذوق و حظ
 در هفته دوروز اگر ذوق و حظ کنی
 شش روز را ز کار و عمل گیر ذوق و حظ

= ۱۳۲ =

از هر فلاکت است بتر ذل و فقر حال
 افلاس شد نتیجه افراط ذوق و حظ
 (محمود) ذوق و حظ حقیقت در هنر
 تحصیل و جدو جهد کمالست ذوق و حظ



رویفاع

شرع

شرع راه راست باشد از کجی دور است شرع
 شرع حق و عدل باشد ناحق نبود بشرع
 در محاکم اگر تو بینی ناحق و غدر و غبن
 آن زحاکم دان نه از احکامهای عدل و شرع
 عدل و شرع و جمله قانون حقوق معدلت
 به اصلاح و قوام خالق شد موضوع شرع
 کربه موضوعش موافق باشد و از غدر یاك
 شاهرا عدل باشد حق و احقاقست شرع
 و ربود در شرع نفس قاضی و مفتی شریک
 ظلم کردد نام آن هرگز نمیگوئیم شرع
 رشوت آن ظلمت کوناق کند حق صریح
 بهر هر کس عیب باشد لیک زهر آمد بشرع
 تا یکی (محمود طرزی) حاکمان پنهان کند
 ظلمهای خویش را با نامهای عدل و شرع



دروغ

دروغ

غار باشد، عیب باشد، بهر مرد و زن دروغ
 لیک بازن دوست و با مردان بود دشمن دروغ
 از تکاب کذب ذلت، شرمساری میدهد
 پیش خلق و حق شوی مخجول از گفتن دروغ
 گرچه این فعل بد مردود، میبوست و عیب
 لیک در این عصر (پولتیکل) بود پرفتن دروغ
 شد دروغ، مصلحت آمیز به از راستی
 فتنه انگیزی مکن بر مصلحت بشکن دروغ
 قول (سعدی) را عمل کن مصلحت آمیز باش
 راستی با دوست، بیگویی و تو با دشمن دروغ
 جمله (پولتیکل) بشعر حافظ و سعدی بود
 آن مروت و آن مدارا (۱) مصلحت افکن دروغ (۲)
 راست کرداری کن ای (محمود) تا وسعت رسد
 راست باش و راست گوی و راست رو مکن دروغ

(۱) حافظ میگوید . -

آسایش دو کیتی تفسیر ایندو حرف است بادستان مروت بادشمنان مدارا
 (۲) سعدی میگوید . - دروغ مصلحت آمیز، به از راستی فتنه انگیز.
 چون بعلم پولتیکل او رو یا نظر کرده شود اساس آنرا بر همین چیزهای یابیم .



رویف و

معارف

ای نو هوس علم دبستان معارف جهدی کن و میشو تو سخندان معارف
 جمع است معارف که شده جمع ز عرفان شو بهره ورا از مفرد عرفان معارف
 کر معرفت حق بود مقصد و اقدام این جنس بیایی تو بد کان معارف
 و آرزوی تروت و مسعودتی دنیا باشد هوس، یابی ز احسان معارف
 که هر دو بود مقصدت ای معرفت آگاه یا بی بخدا بار ز همیان معارف
 شد یخبری ضد معارف تو بضد بین بشناس بضد قدر نمایان معارف
 (محمود) شناسائی هر چیز بدنیسا مبنی شده بر پایه ارکان معارف

— § —

تلگراف

(۲)

چيست آن سیمی که گویندش خطوط تلگراف
 کو خبر آرد بیک لحظه ترا از کوه قاف
 اسم اعظم برق و آن دیوو بری و وحش طیر
 زیر حکم آصف علم است بی لاف و کراف
 خارقه، یا معجزه، یا سحر، یا افسون نبود
 علم بودو علم با جهل آمده اندر مصاف
 سیم آهن را نگر کر علم جان پیدا نمود
 با تو میگوید سخن مردم زهر سوصاف صاف

= ۱۳۵ =

علم داوود است کاهن در کف او موم شد
سیم را برداشت بی سیم از هوا شد تلکراف
تیلفون و هم کرا موفون و هم بی سیم و سیم
سحر بردازی اینعصر است کی باشد خلاف
تا یکی (محمود طرزی) پیش یار نکته دان
کوی از علم و خودت بی مهر ماندی چون خلاف (۱)



رذیفق

ق

غرب - شرق

بشنوید ای دوستان این ماجرای غرب و شرق
عبرتی گیرید از اسرار های غرب و شرق
شد طلوع آفتاب از غرب شد نزدیک حشر
فاش گویم من ترا از رازهای غرب و شرق
آفتاب و غرب و شرق و حشر میباید روز
فهم مانی کن چو هستی آشنای غرب و شرق
وقت استغفار و توحید است ، ای اخوان دین
متحد گردید در وقت و غای غرب و شرق
شرق از علم و تمدن مطلق الانوار بود
آه صد افسوس بر تبدیلهای غرب و شرق

(۱) خلاف درخت بیدنی نمر را گویند .

اتحاً دو علم و صنعت ، ثروت و سعی و عمل
 بود در شرق و بشدد در منتهای غرب و شرق (۱)
 تا قلم داری بکف (محمود طرزی) در سخن
 آ کهی ده قوم را از نکته های غرب و شرق



رویفک

(الکتریک)

روشن شده جهان بفضای الکتریک	سرعت مجسمت بیسای الکتریک
ذات یگانه خالق این کائنات زرف	پیچیده دهر را بردای الکتریک
جذبست و دفع خاصه اجسام کائنات	برپاشده جهان بعصای الکتریک
از دور و دلک و از حرکت شد ظهور او	کرات جهه محفظه های الکتریک
این طفل نورسیده بیا نامده هنوز	بگرفته عالمی به لوائی الکتریک
دوری و ظلمت و همه تعطیل بسای دهر	یکسوشده است از نعمای الکتریک
کابل ز فیض شاه منور شده ، ازان :	(محمود) گشته شعر سرای الکتریک

— § —

(۲)

خاک

هر چه بیجوفی برابی بی سخن بافن زخاک سیم و زرا زخاک پیدا گشت وهم گلشن زخاک

(۱) منتهای غرب لندن . منتهای شرق ژاپان .

= ۱۳۷ =

معدن سنگ زغال، و غاز و سیاه و نمک
 کندم و جویشکر، قطن و عنبر را بر بین
 خاک را گویند تیره هم سیاه و هم کثیف
 نور تیل کازو استیلین و هم غاز هوا
 اشرف مخلوق شد نوع بشر بنگر که او
 کی بود هر خاک یکسان پیش (محمود)

اسرب و ارزیز و کلس و هم مس و آهن ز خاک
 ناریال و بانس و باعوباب (۱) و هم ارزقن (۲) ز خاک
 این غلط باشد بین دنیا شده روشن ز خاک
 جمله پیدا شد ز خاک و خاک شد معجن ز خاک
 شد خیر مایه اش از خاک و هم مدفن ز خاک
 خاک افغان مقدس شد مراد من ز خاک



رویفگ

(۱)
 زغال سنگک

انوارها پدید شده از زغال سنگ
 ظلمت بجای نور کجا آنچه حکمت است
 (غاز هوا) که روشنی شهرها از اوست
 ما شین جمله کار که کرده زمین
 این روسیاه را تو بین صنعتش به بین
 هر حدید هر حرکات حیات و ش
 (محمود) در وطن بود این جوهر عزیز

ظلمت ز ما بعید شده از زغال سنگک
 تاریک شب سفید شده از زغال سنگک
 بهر ضیاء مفید شده از زغال سنگک
 در دور بس میدید شده از زغال سنگک
 چون زندگان حدید شده از زغال سنگک
 ماشین چه خوش نوید شده از زغال سنگک
 موجودونا امید شده از زغال سنگک

— § —

(۲)
 طوب و تفنگک

صلاح و صلح عمومی بود ز توپ و تفنگک امان و راحت و آسودگی ز طوب و تفنگک

(۱) باعوباب بزرگترین انواع نیا تا است در صنف شجر

(۲) ارزقن کوچکترین حبوبات است در صنف غله

= ۱۳۸ =

اگر چه بهر شر و رست و جنگ و قتل و قتل
 ز ترس قوت همد یکر اند بسته دهن
 ولی نتیجه صلح آمده ز طوب و تفنگ
 به بین که صلح عمومی شده ز طوب و تفنگ
 اگر تو خواهی که جانی بری ز حرص بشر
 به عهد نامه مبین سازشوز طوب و تفنگ
 چو دید قوت و زورت که هست افزو تر
 بصلح و نرمی و الفت رود ز طوب و تفنگ
 اگر ز طوب و تفنگ بید بی بهره
 همان دم آوردت صد بلا ز طوب و تفنگ
 اگر بصلح بود آرزوت ای (محمود)
 بچنگ حاضر و آماده شوز طوب و تفنگ



رویفیل

(۱)

ریل

از عجایبهای عصر ما یکی ریلست ریل
 ریل بهر ملک رگهای حیات دل بود
 راحت و ثروت سعادت جمله گمی ریلست ریل
 دل بود پایتخت و هر سو قاصدش ریلست ریل
 هست پنداری که سیل آهن ریلست ریل
 سیمهای تلگراف و جاده ریلست ریل
 آنکه خرمای ذهب ریزد همان ریلست ریل
 تار برقی پیشوا و رهبر ریلست ریل
 گر چه دور افتاده لیکن خامه اش ریلست ریل
 شعر فنی گفتن (محمود) از فن ادب

— § —

(۲)

تحصیل

معارف گلستانی دان که ریجانش بود تحصیل
 معارف عندلیبی خوان که الحانش بود تحصیل
 مکار اهل معارف بگذرد باقی بود نامش
 حیات جاودان علمت و برهانش بود تحصیل

می‌بزم. معارف. بیدهد از جهل آزادی	خسارت دیدگان از رفع خسراش بود تحصیل
بدور افتادگان علم جان بخشند. ضامینش	معارف نامه لطف است عنوانش بود تحصیل
معارف شد غذای روح جای آن بود مکتب	جهالت در دجا نگاهت در مانش بود تحصیل
معارف جمع آگاهی بود اندر زبان ما	که از شر جهالتها ننگهبانش بود تحصیل
بیاممود از فیض. معارف تازه کن جانرا	بنای قصر جان عرفان و ارکانش بود تحصیل



رویف میم

(۱)

قلم

چه عظمت چه شوکت به شاه قلم	عظما کبر ده ذات اله قلم
قلم کر کند قصد جنگ و جدال	چه سرها بیفتند بچسب قلم
گر اصلاح خواهد بنوع بشر	چه کمر او آید بر او قلم
قلم زنده کرد است نوع بشر	جهان روشن از نور ماه قلم
سخن از قلم شد جهالتگیر وقت	بود علم و عرفان سیاه قلم
نه توب کروپ و نه تیغ دودم	کند کار دود سیاه قلم
به (محمود طرزی) قلم شد نصیب	بود دایما خسیر خواه قلم

-- § --

(۲)

رشوت

رشوت بود آن ماده و مکروب. مظالم کزد هشت آن لرزه بیفتد به عوالم

= ۱۴۰ =

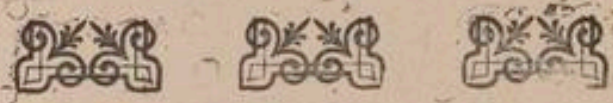
رشوت چه بود ز اشی و از مرتبش کیست	ناحق کن حق گشته به انجمله مکالم
رشوت درم و مال چه نقدی و چه جنسی	راشی بود آن کس که بدادن شده عالم
شدمرتشی گیرنده رشوت که کند زود	حق باطل و باطل کندت حق بمظالم
از حق چه قدر فرق بود تا عدم حق	این است که رشوت دهد این علم بظالم
ظلمست بمعنای حقیقی هم رشوت	عدل است که از رشوت ظلم آمده سالم
(محمود) گذر از سخن رشوت منحوس	رشوت بسربام ضلال است سلام (۱)

- § -

(۲)

غزل

ما پیش چه بودیم درینوقت چه گشتیم	بودیم بر قنارویه راحت نه نشستیم
آسوده کی و عیش و سقاها و تنعم	بگذاشته بودیم و پیش هیچ نکشتیم
در یک کف، آسبغ شجاعت بدگر کف:	میزان عدالت بدو آفاق گرفتیم
در نشر حق و لغو اسارت عقب علم	هر لحظه دویدیم و زدودیم و نهشتیم
افسوس که این فضل و کالات و عدالت	ما ترک نمودیم و ذکر هیچ نجستیم
محدود نمودیم علوم و زحدودش	یک خطوه چو بیرون بنهشتیم گذشتیم
(محمود) چو محدود نمودیم در علم	تجدید ترقی شدو محدود نشستیم



رویف نون

(۱)

خلق حسن

رسی بمنزل عرفان ز فیض خلق حسن رسی بمحفل جانان ز فیض خلق حسن

[۱] جمع سلم است که بمعنی نردبانهاست .

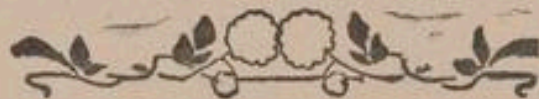
= ۱۴۱ =

بخوی بدچوشوی شهره میشوی مذموم	بخونی میشوی اعلان ز فیض خلق حسن
ز علم و هر هنر و هر کمال بهره نبرد	کسیکه مانده حرمان ز فیض خلق حسن
جمال و زیور و زینت چه فائده بخشد	ز بهر عاری صریان ز فیض خلق حسن
اگر حسود نهانت کند بصد پرده	شوی چو شمس نمایان ز فیض خلق حسن
ز غش و غیبت و کذا بی و ترش روئی	شوی خلاص بمیدان ز فیض خلق حسن
ز بارگه خداوندانس و جان (محمود)	نیاز میکند ایمان ز فیض خلق حسن

— § —

(۲)

کسیکه درد دل او نیست حب خاک وطن	محققست که او نیست نسل پاک وطن
رسول گفت که حب وطن ز ایمانست	اگر تو مومنی در دل بگیر پاک وطن
بمخلف و خدمت او لحظه مشو بیباک	بنوش باده حب وطن ز خاک وطن
چو گشت حب وطن جای در دل ملت	عدو به لرزه افتد میشود هلاک وطن
وطن بحب وطن قائم است و هم محفوظ	که هست حب وطن تیر ستمناک وطن
ز حق نیاز کند عاشق وطن (محمود)	که دشمنان وطن باد زیر خاک وطن



رویف و او

مرو مرو

ای جان مکن غرور به آنسو مرو مرو	شیطان غرور کرد تو با او مرو مرو
کبر و غرور خصلت دون همتان بود	نفت عزیز دار بهر کومرو مرو
کبر و غرور دیگر و دیگر علو نفس	بهر غرور خود به تکاپو مرو مرو
هر جایی میشوی که نمایی غرور خویش	ای خود نما چو مردم بی مرو مرو

= ۱۴۲ =

تحقیر میکنی همه خلق و بجز دبیرین خود بین شو و بشو! پی جادو مرو مرو
 باشد اگر ترا مرض سخت و مهلکی پیش طیب تند تر شو مرو مرو
 « محمود » راه کبر مکن متهم که او مرشد به او نموده که هر سو مرو مرو



رویف ه

اعانه

از بهر بشر فضل عظیمیست اعانه کر این نبود زندگی نبود بزمانه
 معنی اعانه مدد هم دگر آمد کر نیست اعانه تونه نان یابی نه خانه
 محتاج و ضعیفان بنی نوع بشر را دریاب و مدد کن که شوی مرد میانه
 در جهات اشیاى جهان یکنظر افکن بنکر که به این گشته جهان منتظمانه
 گر ابر به باران مددی روی زمین کرد آن روی زمین نیز مدد کرد به دانه
 گر شمس به جذب و کشش و گرمی انوار جان داد بسیار شد او نیز روانه
 [محمود] جوانان شده اشرف ز همه نوع باید به اعانه نکند هیچ بهانه



رویف می

سمی عمل

خلق خوش و کالو علم جهد جادو هنر وری
 میکنند عزیز خلق میبردت برتری

= ۱۴۳ =

عیش و صفا و ذوق و حظ جمله ملال میدهد
 کار بکن که کار تو بهر تو گشته سروری
 کار چون خم و سعی شد مزرعهٔ حیات او
 گر تمسری نداد کار به که ز کار بگذری
 سعی و عمل دوشه پر است بهر تو ای خردسرت
 بال و پرت کشا بین تا به کجا همی پری
 وقت تو نقد عمرتست صرف مکن عبت و را
 فایده گیر هر زمان تا تو ز عمر بر خوری
 سعی و عمل اگر شود مدام علم و عقل و فن
 کوه و صحاری و بحار میکندت مسخری
 بند بگیر از سخن هیچ بین بقا یلش
 نیکوئی متاع بین به بد کان که ننگری

- § -

(۲)

ترقی

علم است که بنموده بما راه ترقی
 علم آماه محبوبهٔ دلخواه ترقی
 بی علم و هنر نیست ترقی بدو دنیا
 از علم بحق میرسی همراه ترقی
 جان علم و جسد مکتب و اولاد وطن خون
 جهل است مرضهای جگر گاه ترقی
 از علم و ز مکتب بوطن نام نبود
 گر لطف نمیکرد بمشاه ترقی

= ۱۴۴ =

اینعصر سراج است که هر سوشده روشن
 از پرتو رخساره چون ماه تر قی
 از همت شاه دولت و هم ملت افغان
 چون برق روانست بشهراه تر قی
 (محمود) ز اخلاص دعا که بدو خواهد
 عالی شود این ملک هواخواه تر قی

آخرترین شعری که گفته ام ، وبعد از ان از شعر کوی دم فرو بسته ام
 همین فرد ذیلست :

شمعیم که جامد شده شعله و داغیم
 سردیم چو کافور ولی درد سراغیم

ده افغانان دارالسلطنه کابل : سنه ۱۳۳۳

انتها

تمام شد

چو لفظی زین



= ۱۴۵ =

قیافت محمود طرزی در دار السلطنة کابل



— ﴿ مصنف این کتاب ﴾ —
مدیر و سر محرر جریده سراج الاخبار افغانیه
﴿ محمود طرزی ﴾ —

= ۱۴۶ =

✽ فهرست مند رجات ✽

(پراکنده)

عنوان های مند رجه

صفحه	عنوان های مند رجه
۴	یکد و سخن در باب طبع کتاب
۷	ترجیع بند
۱۵	سفر بعد از وفات پدر
۱۸	از الهامات الهامه - توحید حضرت خالق و حید بلسان فن هیئت جدید
۱۸	وسعت سما
۱۸	کهکشان
۱۹	منظومه شمس
۲۰	ابعاد سیارات
۲۱	الهامه
۲۳	تاریخ ولادت فرزندم عبدالوهاب
۲۴	عشق وطن
۲۸	هیئت اجتماعیه - ترجیع بند
۳۴	جغرافیای مختصر ممالک افغانستان
۳۴	المقدمه
۳۴	افغانستان
۳۵	تحدید حدود
۳۵	ولایت غربی
۳۶	ولایت شرقی
۳۷	ولایت شمالی
۳۹	ولایت جنوبی

= ۱۴۷ =

عنوان مند رجات	صفحه
تعريف پاي تخت و كرز بزم مدح صاحب تاج و تخت	۴۲
در مدح حضرت نائب السلطنه صاحب افخم	۴۹
در مدح حضرت معين السلطنه صاحب افخم و تاريخ تولد حضرت خليل الله طول الله عمره	۵۱
تاريخ ولادت فرزندم عبدالنواب	۵۳
تاريخ ولادت فرزندم عبدالفتاح	۵۴
قطعه تاريخ مکتب حريمه سراجيه در دار السلطنه کابل	۵۴
مکتب	۵۵
توحيد خالق يگانه بزبان موليد ملا نه	۵۶
نباتات	۵۶
جهادات	۵۶
حيوانات	۵۸
احوال انسان	۵۹
حاکميت انسان بر ديگر حيوانات	۶۰
حکايات بر سبيل تمثيل	۶۱
تنهائي	۷۱
مرثيه مينا	۷۳
غزل	۷۶
باغ شاهي	۷۷
قطعه جوابيه در جواب قطعه برني	۸۱
يك حکايت متعلق محاربه طرابلس غرب	۸۱
حکايه مافوق رالز قرار ذيل بنظم تصوير کرده ام	۸۳
يك تبريك بمناسبت ليله مسعوده جشن ولودي ذات اعلى حضرت	۸۳

= ۸۴۸ =

صفحہ	عنوان مندرجات
۸۴	قطعہ بمناسبت صلح عمومی
۸۴	قطعہ دعائیہ ذات اعلیٰ حضرت
۸۴	ایضاً
۸۴	دعا و استدعا از لسان حال زینکو کراف
۸۵	قطعہ بمناسبت مظالم اور ویاوملاحظہ بودن جنگ عمومی
۸۵	قطعہ تاریخ ولادت حسین رابع
۸۶	چار بیٹی
۹۱	لوحة حکمت -- چاروب کش
۹۳	مشاعرہ باجناب قانی
۹۵	قطعہ در صفت دین مبین
۹۶	قطعہ بمناسبت تشریف فرمائی مویب ذات اعلیٰ حضرت ہمایونی
۹۷	یک سرمشق عجیب
۹۹	الواح عبرت -- لوحة اول قطعہ میخانہ ساختن یونانیہا مسجد را
۱۰۰	لوحة دوم = مزار شہیدان بالقان
۱۰۳	لوحة سوم = بلغاری وحشی سر ز نہار ابریدہ
۱۰۵	لوحة چارم = یک منظرہ دہشت آور



مندرجات ادب در فن

۱۱۰	مقدمہ
۱۱۴	ردیف الف = حسن ابتدا
۱۱۵	رفو چکر ہوا

= ۱۴۹ =

عنوان مند درجات	صفیحه
ردیف با = مکتب	۱۱۶
کتاب	۱۱۶
ردیف پا = یورپ	۱۱۷
ردیف تا = بگذشت و رفت	۱۱۸
تجارت	۱۱۸
زراعت	۱۱۹
سعی	۱۱۹
ردیف تا = مکتب انان	۱۲۰
ردیف جیم = زجاج	۱۲۱
ردیف چ = تفنگ و کریج	۱۲۲
ردیف ح = صبح	۱۲۲
ردیف خ = هلال سرخ	۱۲۳
ردیف دال - اتحاد	۱۲۳
حسد	۱۲۴
عرفان	۱۲۴
ردیف ذال - کاغذ	۱۲۵
ردیف را - اخبار	۱۲۶
ردیف زا - فیوز	۱۲۶
ردیف ژ - بایقوتاز	۱۲۷
ردیف س - حواس خمس	۱۲۸
ردیف ش - زود باش	۱۲۸
ردیف ص - رقص	۱۲۹
ردیف ض - ناموس و عرض	۱۳۰

= ۱۵۰ =

عنوان مند رجات	صفحه
ردیف ط - خط	۱۳۰
ردیف ظ - ذوق و حفظ	۱۳۱
ردیف ع - شرع	۱۳۲
ردیف غ - دروغ	۱۳۳
ردیف ف - معارف	۱۳۴
تلکراف	۱۳۴
ردیف ق - غرب و شرق	۱۳۵
ردیف ک - الکتریک	۱۳۶
خالک	۱۳۶
ردیف گ - زغال سنگ	۱۳۷
طوب و تفنگ	۱۳۷
ردیف ل - ریل	۱۳۸
تحصیل	۱۳۸
ردیف میم - قلم	۱۳۹
رشوت	۱۳۹
چه بودیم و چه شدیم	۱۴۰
ردیف نون - خلق حسن	۱۴۰
وطن	۱۴۱
ردیف واو - مرسوم	۱۴۱
ردیف ه - امانه	۱۴۳
ردیف ی - سعی عمل	۱۴۲
ترقی	۱۴۳
آخرترین شعر	۱۴۴

= ۱۵۱ =

جدول خطا و صواب کتاب را کندم

صواب	خطا	سطر	صحیفه
صد	حد	۳	۸
ک	له	۶	-
انهاک	آنهاک	۱۳	-
کرد	کردد	۳	۱۱
بخصد و	بخصد	۱۳	۲۰
هزار	هزار	۲۱	۲۵
شخص	شخصی	۱۷	۲۹
تذکراف و	تذکراف د	۷	۳۲
شهد وار	شهددار	۱۵	۳۵
دفاع	دفاع	۲۰	۳۵
بتون	بتون	۱۰	۴۲
همه	هم	۹	۴۶
سراج	سراج و	۱	۴۷
دین و علم	دین علم	۱	۴۸
لملة	لمة	۸	۵۴
سکینی	سنگی	۱۹	۵۶
اوج و	اوج	۲۰	-
انجره	انجره	۴	۵۸
عشقست	عشقت	۸	۵۹
شد	شده	۳	۶۰
هست	هست و ؛	۱۰	۷۹
سراج	سراج و	۱۰	۸۳
پرو	پیر	۲۰	۱۰۱
ظلمت	ظلمت	۹	۱۰۴
جینها	خینها	۴	۱۰۸

= ۱۵۲ =



اعلان

طبوعات . مطبوعه . مبارکه عنایت از آثار قلمیة محمود طرزی

عدد

(۱)

مختصر جغرافیای منظوم افغانستان

اول اثر مختصریست که برای نمونه در آغاز بنیاد . مطبوعه مبارکه عنایت بحجم کوچک بقدر سه صد نسخه طبع گردید ، و از طرف حضرت عالی معین السلطنه صاحب افخم هدیه گو یار مردمان هوسکاران عرفان بر ایگان توزیع و تقسیم شد . نسخه ازان باقی نمانده .

عدد

(۲)

سیاحت بردورادور کمره زمین

بهشتادروز

دوم کتابیست که در مطبوعه عنایت بزبور طبع آراسته گردیده ، (رومان — یعنی ناول) است که برفن جغرافیا ، ستند . میباشد این کتاب در اصل بزبان فرانسوی از قلم (ژول ورن) نام فاضل رومان نویسن بسیار مشهور فرانسویسی که در فتن رومان نویسی فنی یک شخص بینظیری میباشد تألیف و تحریر یافته است (محمود طرزی) از ترجمه ترکی آن بفارسی ترجمه کرده است . از

= ۱۵۳ =

يك شرط بسیار عجیبی بحث میراند که گویا (فلیاس فوق) نام يك جنتلمین
انگلیزی در خصوص سیر و دور کردن خود را بهشتادروز بر تمام کره زمین
در لندن با دیگر جنتلمین ها بسته و از لندن برخاسته از راه پاریس بهارسیل،
و از آنجا از راه سویس به بمبئی برآمده و تمام هندستان را از غرب بشرق طی
نموده به کلکته رسیده است و تمام بحر محیط هندی را پیچوده به ژاپن؛ و تمام
بحر محیط کبیر را قطع کرده، به سانفرانسیسکو امریکا برآمده است، و
از آنجا هم قطعاً امریکای شمالی را از غرب بشرق پیچوده به شیکاگو، و از آنجا
همه بحر محیط اطلسی را قطع کرده پس به لندن رسیده است که بواقعی اینهمه
سیر و سیاحت تمام دور کره زمین را بهشتادروز تمام بسر آورده و شرط را برده
است. و واقعات عجیب و مشاهدات غریبی دیده و افتتاح کرده است که
انسان را از مطالعه آن يك لذت و حلاوت عجیبی دست میدهد، و در عین زمان
مسائل مغلقه فن جغرافی را حل، و کروی بودن زمین را ذهن نشین میسازد.
و خواننده آن چنان میپندارد که با سیاح یکجا گردش میکند. بر کاغذ رنگه
بخط خوش حروفات تیب طبع شده و موجب زینت يك کتابخانه از باب
عرفان شمرده میشود. در کابل قیمتش تنها (۲) دورییه کابلی است.

در اطراف ولایات داخل مملکت اجرت داک

بران ضم و علاوه میشود.



= ۱۵۴ =

◀ عدد ▶

- ۳ -

ازهر دهن سخنی و ازهر چمن سمنی

سوم کتابیست که در مطبعه مبارکه عنایت بزبور طبع آراسته گردیده است. این یک اثر ادبی است که تألیف خود «محمود طرزی» میباشد. ازبسی آثار ادبیه و حکمیّه جمع و ترجمه و ازقرابحه خودش نیزبسی آثار قلمیه را جامع است. ازهررقم مقالات ادبیه بسیار لذیذ و شیرینی را حاویست که خواننده آن ازهر محیفه آنروایج رنگارنگ گلستان خیال را میبشد، و ازهر مقاله آن ثمره های لذیذ بدیع چمنستان طبیعت را میبچشد. ازهر دهن سخنی میشود و ازهر چمن سمنی میریاید. بر کاغذ رنگه محسن خط و حسن ترتیب طبع گردیده. قیمتش ارزان منافعی بسیار است در نفس دارالسلطنه تنها (۲) دوروبیه کابلی قیمت دارد. در اطراف ولایات داخله اجرت داک بران ضم و علاوه میشود.



= ۱۵۵ =

عدد

(۴)

سعیات در جو هوا

چهارم کتابت که در مطبوعه مباحثه عنایت بزبور طبع آراسته گردیده در ومان - یعنی ناول - است که از آثار قلمیة تصویریه (ژول ورن) فرانسوی نژاد میباشد. (محمود طرزی) از ترجمه ترکی آن بزبان شیرین بیان فارسی ترجمه کرده است. استنادگاه این رومان نیز بر علم و فن میباشد. و اگر گفته شود که ژیلینها، و طیاره های این وقت حاضر اساساً از قوه تصویریه همین ناول (سیاحت در جو هوا) از قوه بقل آمده است هیچ مبالغه نباید شمرده چونکه درین رومان دو فرقه ارباب فن را نشان داده که یکی طرفدار آن فکر است که بقوت اجسام خفیفتر از هوا با تطبیق قوت موتور بهو ابالابر آیند که آن از رقم ژیلین های وقت حاضر است. دیگری طرفداران آن فکر است که حاجت جسم خفیفتر از هوا نباشد و سرراست بقواعد فن میخانیک و قوت الکتریک بر هو ابالابر آمده حاکمیت را بر کرده هوا اثبات نمایند که آن از رقم طیاره های وقت حاضر است. این است که این رومان بر همین قاعده آخری استناد یافته یک کشتنی هوایی تصویری ساخته و (روبور) نام مهندس باعمله خود و رئیسهای طرفداران مقابل را که بدزدی آنها را در کشتی خود نشانده بیک قوت و صنعت خارق العاده سریع اطراف کره زمین را از روی هوادور و سیاحت میکنند. و خود اندکان خود را در عالم خیالات صنعت و غرائب هوا پرواز لذت و حالوت مینمایند. اینهم (۲) دور و پیده کابلی قیمت دارد و در اطراف ولایات اجرت دالک بران ضم و علاوه میگردد.

= ۱۵۶ =

عدد

(۵)

دو روپيه كابلې

نخجم کتابیست که در مطبعه مبارکه عنایت بزبور طبع آراسته گردیده .
 [تألیف محمود طرزی] میباشد . اخلاقی ، حکمی دینی یک اثریست که از
 کتابهای معتبر بعضی ترجمه و بعضی از فریحه نوشته شده است . یک صیقل
 جلا دهنده ذهن و قلب شمرده میشود . از احادیث شریفه متعلق اخلاق حسنه .
 از فضل علم و معرفت . از تراجم احوال . از نصایح . از جمل حکمیه و غیره
 مانند یک کنجینه بر کوهری میباشد . هر هوسکار علم و کمال را یک نسخه آن
 ضرور است . نسبت بمنافع بیکراننش قیمتش خیلی ارزانست . تنها (۲)
 دو روپيه کابلې در دار السلطنه و اجرت داک برای ولایات علاوه میشود .

عدد

(۶)

سیاحت در زیر بحر

این ششم کتابیست از آثار مطبوعه عنایت که اینهم (رومان - یعنی
 ناول) است که استناد بر علوم بحریه و فنون طبیعه دارد . (زول ورن) درین

= ۱۵۷ =

اثر خود چنان يك كشتی محیر العقول را تصویر کرده و آنرا چنان معقولات
 فنی تطبیق نموده که انسان را حیرت دست میدهد. کپتان آنرا يك شهزاده
 مسلمان هندی تصور کرده که از سلاله (سلطان نیو) ست و بيك حس شدید انتقام
 گرفتن از انگلیز هادر قمر بحر را بجولان تازی افتاده و هر جا که کشتی انگلیزی را می
 بیند آنرا غرق میکند که نتیجه این تصور خیالی که سی سال پیش ازین (زول
 ورن) فرانسوی تصویر کرده بود درین وقت با تحت البحر های المانی بحقیقت
 پیوسته است. و يك عالم فرانسوی به تصادف ناگهانی درین کشتی می افتد و از زیر بحر
 کره زمین را باز باز دور میکند و خوار قات عجیب و غریب بحر را مشاهده میکند.
 خواننده که این رومانرا بخواند چنان میندازد که در همان کشتی نشسته و بسیر
 اعماق بحر های محیط درآمده است. این رومان خارق العاده عجیبه را نیز (محمود
 طرزی) از ترجمه ترکی آن بخارسی ترجمه کرده است و با تصاویر در مطبعه مبارکه
 عنایت بطبع رسیده است (۳۶۰) صحیفه يك کتاب با تصویر دار بسیار اعلا نیست
 که تنها (۴) چهارمین کابلی در دار السلطنه کابل قیمت دارد و در ولایات اطراف
 اجرت دالبران ضم و علاوه میشود.



= ۱۵۸ =

عدد

(۷)

جزیره پنهان

این هفتم کتاب آثار مطبوعه مبارکه عنایت استیک (رومان - یعنی ناول) بسیار دلپذیر و بینظیر است که (زول ورن) تمام قوه صنعت و مهارت رومان نویسی خود را در این اثر خود نشان داده است. اینهم مستند بر علم و فن نوشته شده. چونکه یک مجتهد آدمی که از حواجج ضروریه که زنده گانی انسانی بران موقوف است هیچ چیزی را مالک نبوده در یک جزیره از جزیره های بحر محیط جنوبی غیر مسکون و از راه رفت و آمد کشتیهای بیرون از نتیجه قضا و فلاکت یک بالون می افتند و بقوت علم و فن حراجج ضروریه خود در آنجا کندی کنند و در ظرف دو سه سال جزیره را آباد میسازند. این رومان تته رومان سیاحت زیر بحر است احوال کشتی خارق العاده (نوتیلوس) و (کیتانمو) که در کتاب سیاحت زیر بحر بهم و پوشیده میماند وقتی که این کتاب (جزیره پنهان) تا به آخر خوانده شود سراسر آشکار و هویدا میشود. افکار خواننده این رومان در عالم های عجیب و غریبی بجزولان نازی می آید. این رومانرا نیز از ترجمه ترکی آن (محمود طریزی) بفارسی ترجمه کرده است و با تصاویر بسیار بدیع و بحسن طبع و حسن کاغذ به بسیار اعتنا طبع گردیده است تقریباً (۵۰۰) صحیفه یک کتاب جسیه است که قیمت آن تنها (۶) شش روپیه کابلی در دار السلطنه کابل، و در اطراف ولایت اجرت داک بران ضم و علاوه میشود.





یاد آوری

همه این آثار، مطبوعه عنایت رالز نفس، مطبوعه مبارکه عنایت در ده افغانان از نزد
 — عبد الرؤف خان — سر مرتب، وازدکان (غلام محمد) در
 بازار کتاب فروشی متصل مدرسه شاهی وازدکان (باز محمد) در بازار ارک
 بقیمتهای معین آن شایقین آن خریداری کرده میتوانند.
 از خارج مملکت افغانستان اگر کسی آرزوی خریداری آنها را داشته باشند
 بامدیروسر محرر سراج الاخبار افغانیه مخابره کنند.

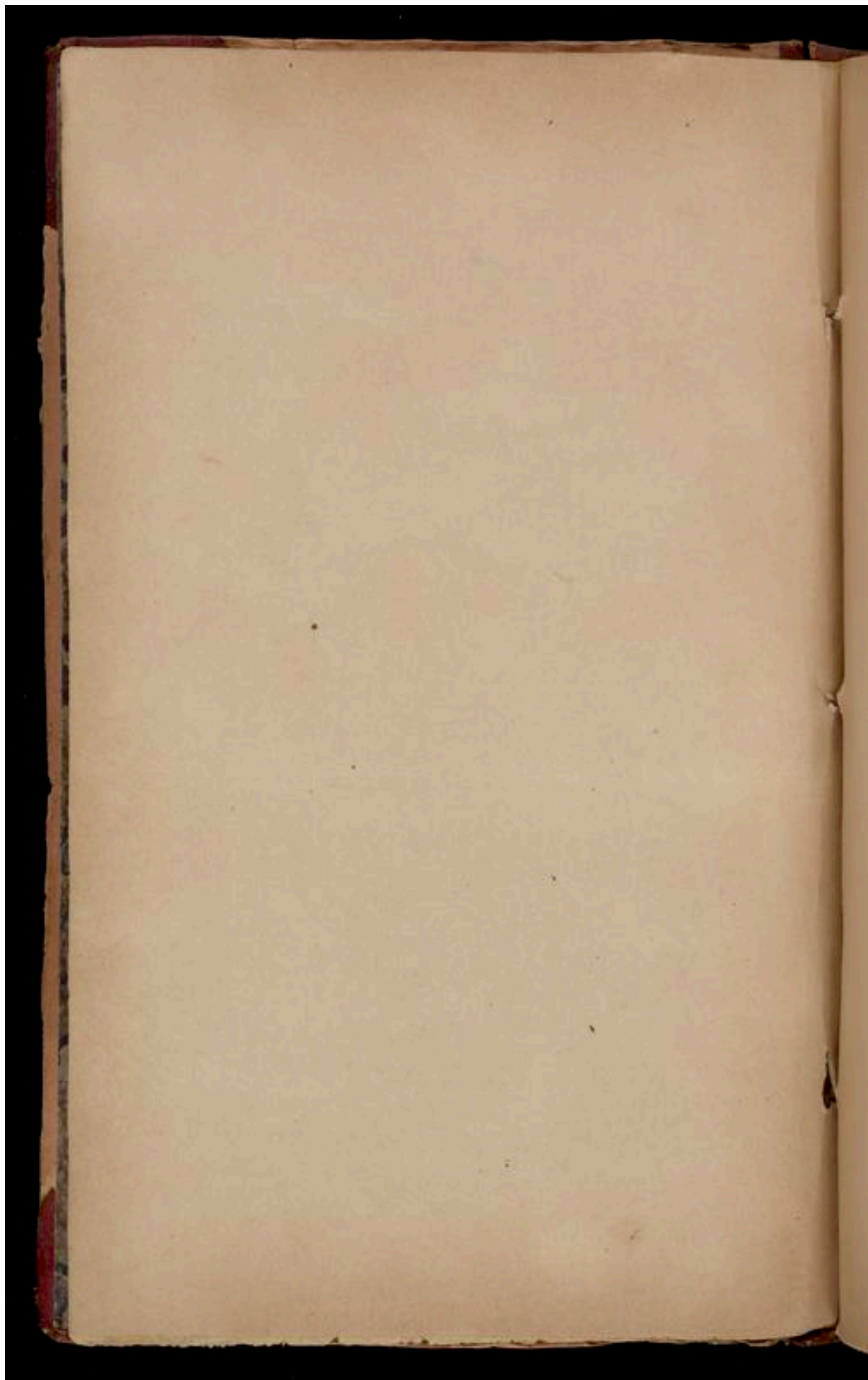


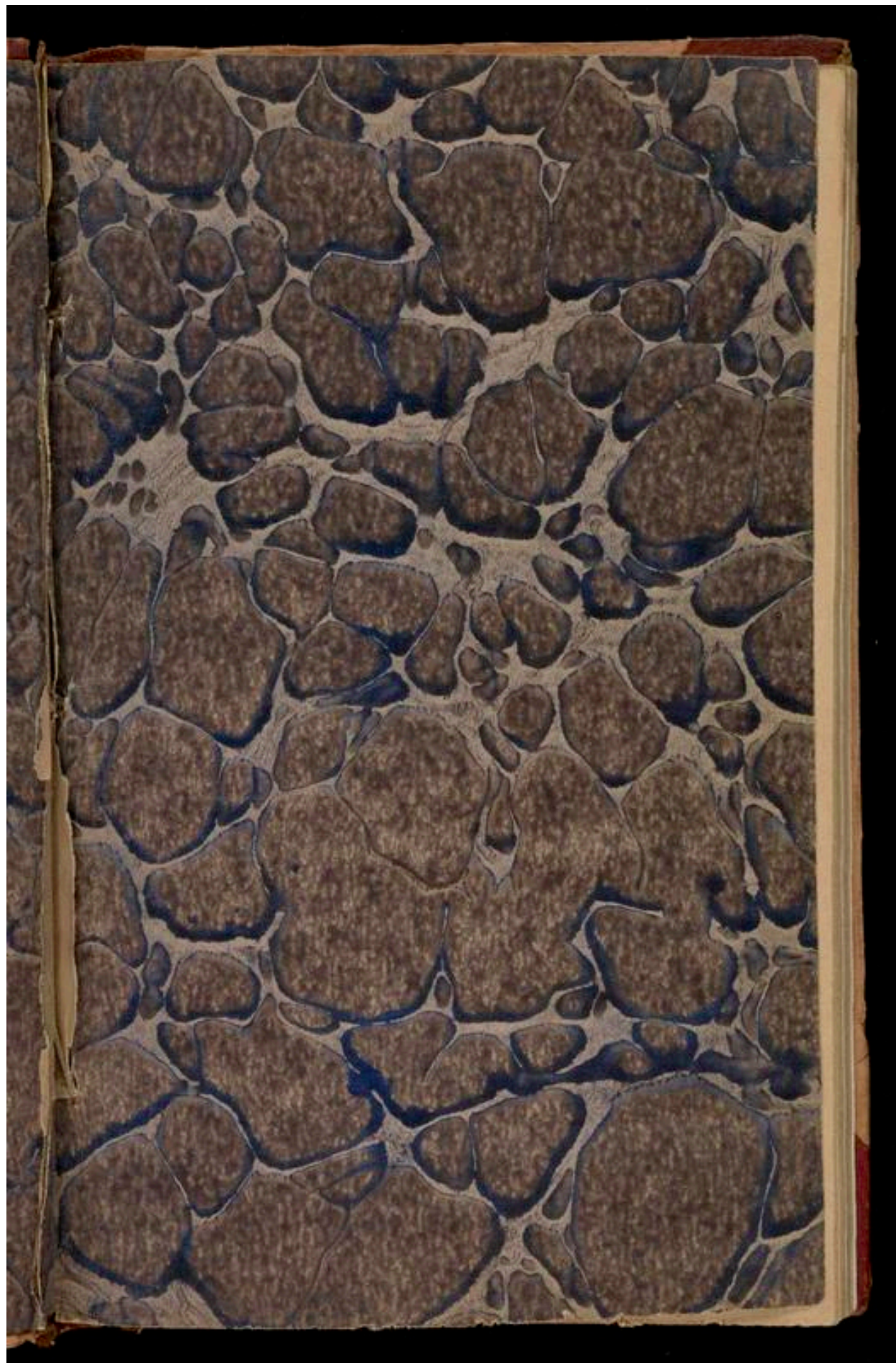
= ١٦٠ =



کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

کابل
دار السلطنة









در

کتابخانه سلطنتی

قیمت این کتاب ۵۰۰

(۲) دورویه کابلیست .



**Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library**